

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

بازرسی شده
۲۶ - ۲۷

تقدیمی حسن آیینی مجدلی
بکتابخانه مجلس شورای ملی
آذرماه ۱۳۱۸ خورشیدی

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب: نظریات صمدالدین آخوندی (ترجمه)	
موضوع کتاب:	تقدیمی
مؤلف:	مؤلف نامعلوم
تاریخ:	۱۳۰۲
شماره دفتر:	۲۳۵۹۱
۲۹۹۲۳	

مجلس شورای ملی
۲۲۲۰

مجلس شورای
وزارت

بازرسی شد
۲۶ - ۳۷

تقدیمی حسن آیینی مجدی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی
آذرماه ۱۳۱۸ خورشیدی

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: نظریات و عقاید امام خمینی (ره)

مؤلف: امام خمینی

موضوع: فقه

تعداد: ۲۳۳ و ۳۳۳

شماره دفتر: ۲۳۵۹۱

تاریخ: ۱۳۰۲

۲۹۴۳

شماره فهرست شده
۲۲۲۰



کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

تقدیمی حسن آیینی مجدی
بکتابخانه مجلس شورای ملی
آذرماه ۱۳۱۸ خورشیدی

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب: نظرات عبدالمؤمن (ترجمه)	
موضوع کتاب:	تقدیمی
تاریخ:	۱۳۰۲
شماره دفتر:	۲۳۵۹۱
ردیف:	۲۳۳۰
ملاحظات:	۱۳۳۳ و ۱۳۳۴

۲۹۹۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

تقدیر حسن سید زین العابدین
بکارخانه نساجی تبریز
تاسیس ۱۳۰۲

مجلس

دانش محمد تقی
مجلس

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



بنام خداوندی که در کتب	نماز و نمازگشای او بی برد
میسوزد از روشن جان بگریخت	که دست او و لیکن ز یاد از گریخت
بپست بود پست او پست	زبردست در پست او را پست
بزرگی که در کتب و پست خود	پستی او بزرگی که حال پست
بصیرت و بصیرت بی هم و کوشش	نمزه بود عیش و قیام و پوش
صیری که در پرد و حی نیال	نمان کشکانه ز پند جمال
بزمی که در چاکش من پست	اگر حق پست است و کز پست
یکی که تا جوان پستان نهاد	بر آن جان نهاد پست بتوان نهاد

بر او پستان از او پست و ملک	بر او پستان از او پست و ملک
مندان و نیدر پستان پست	مندان و نیدر پستان پست
هم از پستان پستان پست	هم از پستان پستان پست
کوبی پستان پستان پست	کوبی پستان پستان پست
هم آموزگار و پستان پست	هم آموزگار و پستان پست
منستره ز سر و پستان پستان	منستره ز سر و پستان پستان
جهان پستان پستان پستان	جهان پستان پستان پستان
نور پستان پستان پستان	نور پستان پستان پستان
ز پستان پستان پستان پستان	ز پستان پستان پستان پستان
چلب پستان پستان پستان	چلب پستان پستان پستان
منعی پستان پستان پستان	منعی پستان پستان پستان
در او پستان پستان پستان	در او پستان پستان پستان



برفت کند پوی سبک گام	بدر جان نیست بر نشد گناه
در لطف بر یک یک بگردد با ناز	ز یک جان شنج ز دیدان بی نیاز
بطفش آید پیام و سفید	وز نیست اطمینان هم نایب
کند عاصم یا ز صبیان دلیر	که رفت در پست ز بالا بریز
بود لطف عاشق پناه همه	باید غمخوشش گناه همه
رقم ز دستان سحر عدل داد	که بر حرفش ز کشت می توان نهاد
نماند نمانی دلش از سخن	ز بهار شود حالش ز بدن
بی دیدن مر خطا و صواب	غمی ز پیش رخ و پری آفتاب
ز او از کس ز او کس شیخ و	ز بالا و پامان تعدد شیخ و
نشد مک ز کسین اوست مثل	که در امتحان شیخ آن مبتل
نشد خوش ز چنگ تان خوش است	نشد کار کس کاسته تا نجاست
کار نماند و غیب هم و امید	رقم سپنج لوح سپیام و سفید

کمانند کار بالا و پست	بر اندازد حاجت هر که است
بسمش سپه ناله خیر تیر	ز در بان بود بر درش ز با تیر
همه ساز او سینه بالا و پست	همه طالب او چه شیار پست
کیا در زمینش تو تا کند	بر او و سپهر و در بالا کند
کند نقش کاک و پر کار نه	میر جی بدل است و گمراه نه
ز سپهر کف تا بر شمار مور	و توفش ز جبهش بی صفور
ز سپهر و پستی اشخ کجا	کند سوی هر یک بنوعی کجا
بجز او هر چه بینی بود ویش نیست	بجز اویش که پست بود ویش نیست
بود لطف او پیش که چه بسی	بجز او نیست و انا و لیکن کی
خجتم که از خود نماند از چیز	چسان و اندام او ای پس و تر
زمانه شد شسته و در از خیال	چه و اندک پس نماند از پست حال
بر دو یک چیزی درین برینیت	که صد که ز درین است برینیت

بسین ابروی اشک و می و در	که در وی بهاری بود چون شبت
نزدیک می آید که نماید کجا	شتر را بود که گنبدین ز سر خار
دشمن بود او پست آمد هم	برند جسته و در ساند هم
از دباست سومی در او چو	گرت ره نماید بر سپهر اچوی
مغنی سپار آن نو آیین نو	دل در دست در او شفا
نویسی که در مغز خویش آورد	چک فکام از جز و شل آورد
آهی در غامت باز کن	بطاعت کم محرم را کن
مرا دید و بکش او بگشاغاب	که سپنم جمال ترابی جاب
یر غلغله آن آب و کلم	کن از نور سپلام روشن و لم
بجز شبنم زهرم بر سپوی	وزان مصیبت نامم را بر سپوی

بسک ره کلام در تبران	وزان کله طاعت کم کن کران
یه هر صبر آن از دیم زول	که با شسته تو نماز این خیم خجل
امام ده از تیر به پیل شرب	مذخانه محصل و نیم بر آب
نه در مسکن جان در و لم	با تشین پستی کن ما یلم
چک نفس اماره دار و شرنه	بجز خیز زلف نباش بند
نظر سپوی شاپر شمشادیم	بسا که شیطانی با یزیم
مران با سپنرا بر با هم زهر	منبر در با هم زان شمس زهر
پراکت خوش و با هم ده	رطب و ارشیرین ز با هم ده
بره پیش یوم بروی درون	چنانم تو یسه و در و روئ بون
من با آن سپهر حرم جان	چو من نیز پر شس کن دانا توان
در اول بران نار و ایم دار	که آخر ز غنوم کنی شسر پزار
مرا نوره که کرد نامم سپست	زمن مصیبت و ز تو رحمت خیر

کر از دوزخ جسم ره به گفت ای	ز جنت شود بر نه دوزخ توی
بوی رانه خانه دارم بوی پس	که مخانه آبخا تو بایسته دس
زیاد هم مروای پاید هم	بده داد هم ای داد و داد
پری دارم از خلق پستور را	ز پکانه دشتنا دور دار
جد او از چند آن خویشان مرا	که نین ششما هم نایسان مرا
مرا دین ده در کنینا عسلی	چه مردم به از دو پوروشنی
چو منت رسالی بر روز ششم	کری نشکر شکر شیرین لبم
پس از او بر شکر زبانی شمش	پایان زبان هم پای شمش
مرا چشم دادی که دارم عزیز	نیز دیدم دیدم بر دوزخ نشد
میکنم چه در دل کن کس	میسنند از در کانه کن پس
فصلت با او سویم بر پشت سی	تختی تم تخیل و آنکه غصبت
بزه خیم شب در آب چشم نوید	وز آن پس بر کن گشت از امید

که منم شوم زان که انما یز	بکن چشم از دانه اسکت
که غاشاک حصان دانه هم	باده چوب بکاه کن انکم
نولسکم کن بر در سر نیستی	دهه اقیبا جسم بر تاکسی
کنم زیر بار ز بونان مرا	بس بر بونان پوی دنان مرا
منه منت نعلت بر کر دغم	مگر زوی چو محنت کشیدن غم
تو اگر کن از کج طاعت مرا	بده جان کج طاعت مرا
طعام از پیشال سپکا هم ده	بخوان خوانان مشانم ده
که بر تو بود آن آب حرم	بنان حرم ام میلای کام
وز آن بار منت مرا دور دار	بهر گاه میرم بس بر بار
او جانبدگی چون کند یک غلام	کن بند و خوب ام هر کام
شما ز توبیت مان کرد پس	تشنا کتا هم بس پیش پس
که در سپید نبود در کس نیام	تخی کن ز ریخ طبع سپید نام

ترسانین ششم از خا رجین	برسان زخودا ششم نکس
چونده موی روی سپاسم ضعیف	ضعیفی دین در او هم مید
ماجرم پیشین بگردن	در آینه توفیق کردن در
زمن کرد کارین پشتر	اگر رحمت و اگر نیشتر
سخت نما هم پیش کش	خطی در دم کشته خویش کش
شوشی که درین بود دل خراش	خودش شش کردی درج شش
نگاه خیشین شیشین دل	که از یاد آن هم با ششم نعل
که کارین نکو کرد ارتست	پنجاهی میان پنجاه ارتست
ز راه شریعت بر و تم سب	پچا پچیت در و تم سب
بودای سلیم بر زین ش	که زنده روز و ناخوب لک ش
روم در پیش پت جام شین	نیام که پای بوسم پیش
در اندم که این است حساب	تلاسیه من کرد با صواب

کنی مصطفی اشفاست کرم	و سی ساعت از سانی کو شرم
منفی پار آن آب آور پرو	پرو روی که باشد سپهر پرو
که من هم بپوشنرمانی کنم	ز لغت نبی از فغانی کنم
سخن کوی این گلک شیر کلام	ز لغت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه شرب حرم	طیلس چشم هم آب هم محرم
چه فوخته و مری چه مری	چه در تیبی قریشی صدف
تیبی که مادر شمشیر شتاب	بجان مادری کرد آم کتاب
بنوت که هر چند که زوری	ز لغت از در شش در و کوری
بود شد کتاب بنوت تمام	از و لغت تلج و بد و عقلم
بود خاتم این سواد شمار	که آنکشت آن خبر بود مهر دار

بنوت بر دستم و درش گواه	که بر خط آتش بود مهر شاه
چنگل در آن سپای بالای او	که تهنه کی پای بر جای او
بر سوی لوح کتبت نیاز نیست	که اندیش بر لوح محفوظ است
پرشته ز علم آمد آن کان علم	بنو احتیاجش جتیب علم
سخن آتش زینان خیل عرب	ز شیرین باغی و پسته لب
دو چشم بر هم کرده شیرین چیت	که بچیت راه او که بر شیت
کز زنده آتش بر دمت آتش	که پر بود علمی ز پت آتش
کتاب را با پوسل احتیاج	کفایت را از این آتش کفایت
طرازند و مهر پست دیوان کن	بر ازنده تو تیسع فصل سخن
در دیوان عزت مقدم شین	چو بر اولین و چو بر آخرین
بر زید از صمیمت و سونمات	کوزن آتش شد غمی و دلات
بند آتشان حلق مخراب است	که او در دور حلق پرستی است

بر ابروی مهر اسرار ز دل نهاد	گر که در پیشان خاک و از گل نهاد
مده طالبان بند و مظلومیاد	سپه اسب محبت از محبوب او
کرم بین که شد خد خد خد	بصدقون پیش از نگام او
ز حصیل امت و لش زریار	که با کس نیام بود و شریار
بلاش که بلبل او و لال بود	رخ خورشید سلام انحال بود
نخندند بر دوشش در مهاباد	پلی تا دوشش کی سوی شمشاد
ز ده عنبر ز کبر زین آتین	فدا کرده جان صد جور و جان آتین
از ان آتم آتم خور ای کاک	گر که زنده از دور خورشید کاک
بر سر آتش و شمشاد تیل	بان چه آید با جن بسیریل
زنت الفتق بر او آه امل	نند جنب بر پست انحال
کوش برشته بر عمران ز دور	بمیزی بریدی تحبلی و طور
ز لعل لبش سبک تاجان گرفت	سپه جال خود زنده گرفت

حدیث لبش آغضر کوشش کرد	ز آب حیاتش نفس بر پیش کرد
در وقت نزدیک بران پیش رفت	اگر چه پس آمد ولی پیش رفت
امام از سجده پیش آوردت	پیش پیش بر کرد سجده پیش آوردت
بشکل رسید از همه پیشتر	بود غایت پیش پیش پیشتر
کوچه پیشش بر پراگندی	که از غشش پیشش بر آمدی
از خلق جسد بر علی مؤمنه	بر پیشش چون کجنگش آمدی
شد از نکل ز نواح رو پیشش	ز نادر که بین را در نظر
گشتن من مشکل آمد پیشش	ولی کرد ما به است آن گشت
پله نشین در نفاق قدم پیشش	بخت کاشش کما به پیشش
که از وصفت و تشیع هم گهی	کنند از نازل تا به کویست
زیستی چنان پای سپردن نهاد	که مصلح بر با هم کردون نهاد
بهر پیشش خاک در کار کرد	بسی کمتر از هیچ در کار کرد

پای من گنجی که چشم ببول	بر او سپرد وی بخت ببول
که دفع ملامت کند آن سپرد	منش هم فرستم سلام و درود
خوایان شوای خضر فرزند کام	پسوی شب زنگانی حرام
برون آرا از جن بشه آب حیات	نثار کن گنج عیب لشکر آه
پیر روشن شبی بی چراغ از نماند	ز نور نور سره او بر من سران
بجده سپهری فی فرشتش	که دست از کس نهد بر پیشش
شمار ز روشنی بر او از نور کوی	شب ز نور آینه شده بر وی
چسبید و در خواب قیام نیز	خوش آن شب که از نماند از چرخ
خرد پس از نوزاد آب فوای	شده منبع گشته برده چرخ
در آمد ز هر یک فرزند زوی	بگردد راه آسمان کرد به سیله
پس از پیش سلاهی زای ز نماند	که ای برتر از هر دو عالم نماند

که برود زاب کجا بهشت	رسانید روحانی جان پرست
ز باد سحر که سبک نیز تر	زیر زش در نظر تیر تر
و سله او هم از بال دی پر پی	بجز سایه کس مناشش نید
پسیدیش از مرغی کوشش	چنان شیر کوشی که گانجی دوش
شمرای بر نرف بر پشت نرف	چنان شیر کوشی که شبلی جرف
شینه می ز صحرای پر نوبی مشر	ز تیر کس که شدی بی کس
بگنجید در ز جیبش کبود	ز آن شاه که کین بنود
باقصی شدش از بر سر کاف	پس که در از نام بانی پسرای
سلبیان شده با دهر صر سوار	بر آمد بران پسگری چون کار
ز نوزیست نوبه آستیه	بران تو محض سپاه آستیه
بخطیم او از زمین او آستیه	کف نوزیستین برابر آستیه
که توان همیشه کس سپردید	بصد دید چسب برین پردید

کف و چنان که کبی است پرست	که ز تازیانه نه سینه پرست
از انجافش پر سوی کرد و کجند	تزلزل در اقصی پر و کجند
پسک کشد با سوی میرت مک	برون جبت از کینه نک
پسک طوطا لیسین آن جان پاک	بجز دشت از عالم آینه خاک
که ز کرد و از این سپمان سینه	بدان پنهان که در چسب از هر
شد این خطه ز کله زار از نو	کل زشت شد نار از نو
ز غنای او آسمان دید بخت	دری ایت از چو جنت و بخت
ز بهایش ز جمل شد نخت	که بر سپهره کم دید مان پست
خطاره و پاوشن برق بوشه	که ایت او خطی تا خوشه
بزمه و چو آواز شمش سپید	طرحی کجست و دوشش ادرید
بر افشا و بر افشش چو بر	شد از بکشتش چشده در یاسی نور
و با کرد و فرنج سپید ایش	تقتانی آمد ز جلا و ایش

هر مرغ از پر عیشش برابر دوش	سازد بوی گشتی فت آموخته
که در ششش دغ درون آفته	ز لعل نور چندان از دویخته
قدم بر سپهرش نیا نما	چو پرستین آسمان باغسار
چه کلمای رخساز غارش میاید	چو بوی گل و بعتر رسیده
پسک او شده بوی گوگزنت	ز غلغله شیشه کف کز کزنت
شرف شده از گوشه جوانی	مخامیشش اگر در قربان او
ز بوی خوشش کجا در بزمشده	ز اطاعت او دور دیگر شده
وزان هر دو پیکم در کاسش	ترا زدی کردن از دستش
گر کردید از خاک با پیشش نیز	پرازات تحت شده و کوشش
شده و می حضرت و آب حیات	کز که درش می بی ثبات
مایل بی پیشش او پیش	شده شین و جزای می نمند پیش
که در دعوت و خوشش آید کجا	شده بدی نفس بر از آنج نبار

بر عوی کان کان کف بر کشید	در او بخت از طایق شین میاید
از دوشش پیکم پیشش آفته	دماغ کفک زان صغیر شده
عوسان خلدش نظار کمان	ز سودای او داد و داد بکف فغان
مهر چون و سپاسش نیست	ز لطف راه او بریده نه نیست
بنظاره او هزاران مکمل	بر او زده سپاس از بروج جملک
شده و عیشش بر قدمش	ز نور رخسازش پانچش
قدم بین کار خوشش کز کزنت	بجز در دست از هر چه برسی گذشت
بوی و مستم هم نبرد آخته	نظر سوی ایشان شینداخته
هم آنها بر اقبال زو دیدن مایند	که روح الامین از پریدن باوند
پس نگاه ز نورف کران پای شد	رف خانه کفکش چای شد
پانچ شش و بحر عشقش نرواح	که در لامکان بختش بروج موج
فرا تر شده از سپاسان بین	مزاران قدر کاسپاسان بین

در آنجا ز جنبش خاندانم بود	نه آغاز آفرینانم بحسام بود
شب در روز پر کشته به جور از تو	دو صد پادشاه پر کشته ز روز تو
نمادند از آن شش تن هم جنز	چون ما هر مانند سپهر و نون در
ما زین پیوسته یار آمد	بجسبوی کردگار آمد
بسینا کعبه غمزه در کیش او	کان قاب دوستی پیش او
پرو پای و ساج گل کشته کوش	رسید شکر چاکر در کوشش
کلام بسته از کلام در زبان	نغمه زانو و سیکه در بیان
از آن کج وحدت کبری بود	پذیرفت چند آنکه در کار بود
جمالی شد از رفتن از پسته	چه از تو پسته چه ز ما نوست
چونوز به و محسوس در کبریا	رویی ز من آمد از پسته مال
مد طول کردید عرض برش	رسمی آنچنان شد چو سیر کج ترش
چونت آنجاست پر شسته پسته	ببشکستگی شد آب

آل و با صاحب خود پسته	از مقصود و مطلوبش پسته
پس آنجا آن بر کو خورشید	کعبه بارش بر ضمار و کعبه
آلی از آن کو کرسی نودوز	شب با شکی ز منبر و زین
ایز غلظت آفرینش	وزین شب آب جانش
پای منشی که دل مردام	ز آنچه در کان قاسم
کپشت در دامک میوز	چرخ منبر و در بر نوز
شما شهریار اسپر اسپر و ما	خداوند کار احسان و پر
دی خضالی بز کج مشکن	کرت خویشین با بدو مشکن
خستین که فردوسی چهره ما	نخج از شناسا به پستی طراز
میخط معانی صدق را بود	صد هما بر آن در شهود

پس چه کبریا من گری همه	پس چه در با و هر کبری همه
کبر با می نیشه ناپیشه بود	نخسنای رزنده ناکشده ماند
نخجینسته نوباد بود و بوی خیز	نخجیه کسی چپ نوباد و نیز
به و نیکت بر سخن بود که گوش	مطال انصاف بودند و مویش
شده نوبی نیشه بنواشتن	با نعام و اچیان پس از پیش
ز بالانشینان تر نشاند	چه برتر که بر گری ز رشت اند
من امر و زگر گلکب جا و پورست	نخج اوسم از تر نامه پست
بود کان منی نکوست	وزان پست اندیشه نکوست
بشور بر سپیده و خوسان کفر	فاذ و کی در پس چه بر کفر
این بزم می است چنانم	نزار خمشانی ز تخانم
درین قطب سال معانی بسی	زمن بره نزل سخن هر کیست
نعلیه نوزانی انام سترک	کران لبر زنده خود و بزرک

ششده شایانین کران خون	بر پروردن غم در اسپه جوان
بود کیمیا پاشن پشام	درم کرناشد چناندیش ام
فتنای کر صیاد مرغانست	پر حاجت به کان تصاپست
گشود در باران اگر قطره نم	بزیلوش روی با چه غم
دران نماند که زنده باشد چرخ	بود از فروغ چرخش مرغ
از آن کان تپید از غسل ناب	رسانیدم از کادکاشن آب
رسیدم به دریای کوه سناز	صد نما دران پر درش اسوار
آمدیم که کسلی در ریاستم	وزان در یکی کسبر پر ریاستم
و شادم جوهر بر ابله جان	نم لایق کوشوار شهان
رپسند من با تصای دوم	رپسید اینچ ابر بر زو بوم
نمانی مین در فن مشهوری	نخج ادم ز غیبت نمره وی
بر شیبو که نظر کردم علم	پستانم ز دست طار و علم

بنده شامانی اگر چنانچه منع	بدامن که ز مردم پند دروغ
دوم در قصبه بدانیان نه	که خاقانی آنجا کند جان نه
مرد که در روح القدس آن نام	که در قالب انوری جان نام
یعلمه در آید کران لغز پ	که از دل بر او صبر از جان پ
طریق غزل از پند که صفت	که است خیره چشمی که صفت
بود و جسد و کانی کلک من	در و لعل زرد سپه کلک من
از آن در دلم شور و زین	پنی که شمشیر آفرین
نخنها می شیرین تم از شکر	لب ساحران بسته بر یکدیگر
پسر که کلک شیرین چنگیک	رقبای سپه دشمنان که چنگیک
کشیده دنی کلک منی سخن	خط نسیخ در نسیم های کس
زاده بود آدم در وصایای قرآن	که رفتند کیتی کران ما کران
قرغان اسپند ز غلغله سپس	یکی ما تو در آن یکی مرز و سپس

نظای که کان سخن از پند	بر صفت سپند بر بی اصل پند
بود و جسد شعور این نه دور	که ز مردم حکم را با صفت تر
سخن از پیش جمیع ذوق شایب	که کران نام چون گوهر اما شایب
بیاید ازین اسپستان کس	تمایه که کرانما به تر از سخن
سخن از زبان پند نام آن کتاب	که روح اتدا از مردم کامیاب
بچسب سخن رو نیاید زوال	سخن آن که است صاحب حال
سخن اسپستان کین و آینه	ظیف سخن نور فرود آمد
سخن دور بودی که در جهان	که مسکنت او صاف شامه شایب
ز کشتارنده و سی پر شانه	بسی نام کا و سپس کی شد شانه
سخن که سپس در اجتهاد انوری	که یکت از پند پند سپس پند
قران سپس از کس کرد یار	نظیر سخن او کی کران روح داد
بر نام سپس از خوشی که کار	که من هم کم نام یکت نگار

چو خورشید منور بر پدید آید	ز آب حیات سخن زندگیکه
ز بی توفیق گم گشتیم	بنامد مجال کمر سپهرم
ز بگریم ماکش پیر اسپیدار	پیر اسپیدار دم از روزگار
از نیک و نام فری بود	بگام دل خود در مانیغ بود
دم آتشیان اور اور سخن	که حیران ماند پیر کهن
اگر من فاتد فرد و سپیم	نشاید پسته پسته و کرسیم
تو اما ز مجسمه و غنیمت بی	بمستی می بر بصورت کس می
تو شمشیر را ده او ز شمشیر را ده	تو صاسی می و او روی او بود
و لاسایتی چون کوشم ز پ	ز کوشم برو بیکه کوشم بود
که خشمی تمام دارم از ناد و پر	در اطراف پستان برای م

نارنگ

بکار نده شمشیر را دست	چو بر سخن چنین شمشیر است
که بود از شر او سپلاطین ک	شیر یا جنابیه در این ک
قراخان تباری است آغا نام	جانش بگام و سپهر شمشیر غلام
ز نسل قراخان زویانشان	کل طرب باغ قراخانستان
قراخان زنجیره ابن عم اند	بکشور کشای مستین هم اند
شده دشمنان ریش بر پشت او	کین سپادت در کجاست او
نش جانب سلطنت و کرای	بر امانت در او روی پای
نش پیل عبادت	پس انجام کارش سپادت
فردا پیش پر سپهر کبود	بمن سپهر برایش فرسود
بناج کمان دریناورد سپهر	که بخورد و سپهر ریش در توج نر
قنای نداشت می بر پشت	باندیش سپهر پل ریش
بش چه نیالوده و دامان ک	که خور ایندازش سپهر نچاک

تیا کرد همان پسر ای عظیم	لبش تر بهمان نوازی مستقیم
پدی خواند صد شاد آدی	کچن از رفتند بی کنس
گدایه که کردید همان او	تو اکرم شد از ذوق آن او
ز انبای شاهان تو را فتنین	یکی بر وی که سپید کز این
پرا بر ده لطف ابانیت	بنو دشمنان عصر خراست
بصحت یکا بخت به نام	ندیده فلک پایش خرام
دین سره آن چون مستیرین	قران کرده در مستدرن بهترین
تصد چون دینش چار آب	از ان خرم چو زاده آفتاب
ز می آفتاب آن تابند	که بر سپهر آید شمشیر کند
دالی شاه از اوج قوت پدید	که در زین طراف عالم رسیده
برون آمد از نادان بکشت	که آن شد باغ جهان صحرایب
دری آمد از لب پر بخت	که شد ز نور تج و ترین شست

برون آمد از کاشان نایب	که برده و بجهت کنین آفتاب
فر کرده اش سپهر کهن	که کرد و بر ویست تن عم سخن
زیران با در دهر شاد آید	ز شیر خرد کرد و پرورده اش
چو بخت داد ز همه ما بر زمین	بهر قدر سودش بخت برین
چو سوی باغ وحش رو کام زد	عروس چنان آیدش با مزه
چو کلبه شت پاشن سپهر بخت	که بوشش خود کنت احوال است
ز سو دای شامش پند و باغ	برفت از ده عشق ای مرغ
در آن وقت از پل چشای خان	نبوده آنگه بخت جانرا امان
بخت او سر یاری و کرد	بهر قوی اش عشق باری و کرد
چو کله طو اید نشسته فرخ	که چون آن رسیده ایوان کف
در آشنای آن حال آید خبر	که تعلقت تر خان اصد کرد
بسوی پسر شاه و روزی	پسای با و پر دل کینه جوی

خروج با طراز جیحون سپید	گر سپید اوت سپید سپید
ترازل بان بوم و پر پروانه	بمک که گر که در کس نماند
چو صاحب تراز میکان سپید	ز سپید نام کند از سپید
ز سپید انادلیه موش	در مشورت کرد و در کس کش
که تا چاک روی زمین سپید	شود حسن من با سپید
در افشند آرد به انوشیر	شود خاک تاراج در دم سپید
نزدیت نام اگر زمین بسا	شود از زمین بسا بسا
جلای وطن سخت با شسته	بکجا آورد تاب او سر کی
درستی که شکند از باغی شیش	ز سپید در باغی که باغی شیش
بیدار گشت هر که در تپه ز کمان	شود در تراز کمان سپید
سواست آن بود که ز نه است	روم جانب خان چینه ز
یاد بکشتیم ز روی صفا	بخواتم برود اسپستان و نا

باین نیکبست یک که آن خیره شیر	رو و جانب صید دیگر و لیر
از آن هم کس را زده ای دمان	با فزون سپاسم شایمان
در شتی نیند که پرم کوی	معنی از زده نرم کوی موی
کسی که ز تو وضع نشاید نپس	ز میند به شیره از تو وضع نپس
بزمی شود سپید کار درشت	توان شعله آتش از آب گشت
سخن ایران و او است توار	که از خان کند کار نویسی است توار
یوسف خسته غافل بر کن تپه کرد	طلع با بران رحمت او کیم کرد
تپه تپه بر کرد دکان سپاه	سپید دشت آن فرج اعد خا
چو دیدند آن از آن مردی	کند شمشه از شمشه که در تپه
به خواب او تپه پر خسته	به کار فرمود شایمان خسته
شده کار او از آن چینه کیش	تپه بر سپید غافل نویسی
با فزون از آن ازده ای دمان	زده بار کشت شمشه نام دمان

پوی بلخ در وقت آن بریتند	که برکت از راه آن بر پیشتر
په آنکه گزاسب جمع کرد	در آن پنج نیشناشع کرد
دانش پانگیزت تحت تیج	خیالش که گیب در عالم حجاج
و که ماره کان حال نام سپا	پهرت در اگر در آنجا
زبانها ز وصف تم بود پر	پسیدش که گوشل این جی
چو شنیدند میران چو چندش	پس که آوردن و پیش
مواهی تماشای آینه کرد	پسول که آسمان کرد
قرچون زنده مان خردار شد	بفرمان بری تیر کشتار شد
ز نواب ره پوی خاک در آید	که از آن خورشید مادر خفا
بفرت پرستان کا شاه	در آمد تا آن کینسری بارگاه
جهانی اگر دید و سپا زد کرد	بهر جنس ز و طرازی کرد
پنج شش خان دید آوریشی	با که در خیرت نه آسینشی

ششید از و مکنان بر دست	سعد استانی خان چو پست
بگرداب دولت جاب آمده	پستاره پوی آفتاب آمده
هر غان ملک پسر جان بر پوری	سکر ریز شد در زنا کپتری
دری صفت شایسته که گزینان	سخن کت پرورده نوش طان
کمره های روشنی ز آفتاب	نخسهای شیرین از شبنم
سخن انی دولت بر صولت ازو	چو شد ز نهم مار دولت ازو
کرم کرد و سپ خیل آن خیل کرد	بسی خلسه ز خان با خیل کرد
بجای قسار با زو یان پست	بفرت در ایران چنان پست
بجیل منت در روان بکشت	پوی خیل خودش در مان بکشت
زود و لقی تا کشتن کوشد	کمن خاندانی که در پست بود
بر آید که گوید بطوبی سخن	چو پسر و نوبی آن کمن سخن
که دولت خود را او کت و خفت	چو خوش میوه او درین است

چو خوش سایه کرد مشخج حای	بنوق صفت سیران کم کرد عای
بماند آن مشخج آیین سپهر	که سازد زلف روزان چرخ پر
به و مردم امید دوار آندند	بدرگاه او سپه شمار آندند
شبی که صبحش ز دی بی پی	بکجا رسد صبح سعادت امید
بگره شخ کرد او هر که شری	بانگ زمان جمع شد شکر می
بگسترده سپهر نخل کار آنگاه	بساط بزرگی بر سپهر شهبان
بزرگ زار آید آستان کاف	شده شخ چون بکان شخ کاف
ز خوش تیغش کرد و خوش پستی	بهمه آستان او دو پستی
خصوصا بان جمله شور و شین	ایسیر و لبره لاور سپین
باو کرد و در کار احمدی	در آن حدیسه دید بجمعی
گذشت از سپهر جم او بار	و نه آن بار بود آزار
اندوز زمینت سیر بر امید	که بر مار ایگی که کرد آید

نبردش امید و فغان رنگت	خواصش شسته بخت از بخت
بمزد امین از کوا و کفنان	بیلدشت از وی امید امان
بخشاید از غار خا رسد بی	چرخ غار در پاک گذار دیکه
پاسا قی را به بخیزد بر پس	ز برین صفت جام و چار بر پس
از آن اوج راحت بین و بخت	که با بید با و درین وقت
بر آورد و رای این و اور سی	چنین خبر از نامی بگذری
که صاحب مستان کاف چنان	نخواهد بخرد آستان جفا
شده برتبه دندان آبکنت او	نوار و جزا بدیش بخت او
بکار آنگاه را ز دل سپ بگذرد	پر حقت مشورت باز کرد
که هر دو فرشته جو این سپین	بما در مقام نزاعیت و شین

ازان پست پمانم اندیشه پاک	که از پست پمانش نیت پاک
زینفن نقاشی در کف روی	زبان آشتی خاوه دل نیدجوی
بجز کین نیتش پرست	ندارد و کجست تصدم اندیشه
بر اتم که ترک مدارا کنم	باود شنی آتش کاکرا کنم
بقصدم اگر سپی پستی کند	بماده اگر او پیش پستی کند
یرم از ان پیش پستش ز بند	کران کرس نام آید کز بند
بر اندیشش بدخواه خود را دم	کمتر آتش تا کین را دم
تو احم که باشم دور و غنی کوشی	چو شمشیر کین او بد بچو کین
بنامش به از راه پستی	دل کم بود راه پست اندیشه
مکن پست خود بخیر راه پستی	اگر راه پستی کارت راه پستی
الف را از ان کار بالا گرفت	که در خاطر از راه پستی جا گرفت
بکشالی شکر کینند خاوه	رسولان شتابان کرا سید در راه

چو زمان پذیران سیرت	بپشد شکست پتور پست
زهر سود و اندر بند زهرش	بدانسان که تیر از کانه شمش
چو از غصه کسشن غم از پست	که ریت بر کین خواجه است
در ان ز پسن سول عرب	یکی کو هر پاک بر که لبت
پسین قسار بنده پیش داد	بطلن علم سپ بندیش داد
شعان شمشان بکن در پناه	پسوی چشمه در آتش خضر راه
چو زمان بشه بان پیرا کز	خبر روشن دار و بکیران رسید
زهر سوکی جلد موج زیز	روان شد سپوی آن محیط پستین
رسیدند چاکو جالای تو	نماند بر خاک در کار و راه
پس انگاه شاه بنشان سپا	ز خاک در شش کرد و خاک راه
بر سوی دگر سینه زنده چشم	بخیل اوردی و طوق حاصل
مظفر زمین بوس شد بر بند	ز اطفال صاحب تو بر بند

دلبران خجتمای خالی لبست	در لبش نشن پشند خاک ادب
نهادند سپهر در کلاش همه	بجان خاک کوب پاناش همه
یکی تشنه قلم آمد بوج	طباخ چند زمانه بر روی جوج
بویزانی پنج جنبش کنماں	ز طوفان گیسو غمزه کنماں
چو از آب سوزگدشت آن سپاه	بر آمد سیاه سوی است بهما
قنارول چارایین بنبر و	شدند از پر کینه صحرانور و
بر کجایت آن تشنه کیش مار	که سوزد تو چشم دور کار
ویا جیت لانا بر زنده برق	که کشید کر دو عدو را بفرق
نمر بران بن پاز و بنبر و	که بنمود از نیش پکانه کرد
چشمینه پوشان آهوسوار	ببستند مشک و کمر استوار
کشیدند در دهان صفت دستا	پرازد کین شمن لب تابانف
به لهای پشکنج آهن	وز آن آهن پشکنج تن همه

دوشه دو دو سپیل آمد کنگرمان	دوچ سپیل زد و پشند نشان
یکی گشت بستمان یکی گشت ده	یکسانین کانا در آمد بنده
ز تو سپنج بر جوبن گرفت	خدا کند از کانا کپسکینت
ز سپنج ده بست بر روی و ز	ز سپم ستوران شکاکه پوز
رو مرستنج شین مگر دستبر	ز بسیار بی تیره در کوهی تیر
ز مس لاله خیز از سپان کله زیز	ز خون لیران سپکان شیر
عیسکر و چشمان کند خاس	خرو شید نانی روین اسپان
یکی سفت آمد هوا چوب پوش	ز آمد شیکه بر کینه کوشش
کاکانا خندند و شند بنبر و گیر	چو کز کش تن با آمد زینت
در و نهان از خجبر آمد بار	ننگان آن تنم مزوج بار
ندیدند از بخت خود باوری	سپان خالت ان اوری
چو بی قلم پنج شتابتند	انسانان از آن کینه ز تابستند

یکی شهر بند می ز نو لایه پت	بر اطراف آن قلع شهر بر چیت
شده بند در صفت شهر بند	به اندیش می ز ناشر گزند
شبی آن به اندیش که نیکیش	پس از نه جرایبی ز انداز پیش
بر اسباب او یکده سپه از خلاص	شده از قله و بند این خلاص
به اسب سپه که دید آن غیره سپه	بیشی بر بخشش از آن تیره و تر
نشاری در آن پر کشیده و مباد	جویر اندوه احسنر نماه
پسوی آسمان که بر جبهه کزین	زین ملک بروی از آن رستخیز
که شمار شده در چشم باز کون	بطلن شمار آمدش مننون
یکی فاقه شکری گشت کم	زین گمت دوران پر استلم
بر آمد بر آن آسمان رستخیز	بلکه کاجنگ کسپتد همار
پس اندر شده به صاحبستان	به اندیشش دید نهان دران
مکنون شمار شده بر کمال ز شمار	چون از پوشیده شده آشکار

در آستانه بان نیز بر و نه راه	به بنویسند بر دوازده بابا پناه
بخلوت سوی سخن با خسته	تقصه شمس با بر افروخته مند
بگشته در پشیمان گزیده اش	پس از پر سپه صبح می دید به اش
که بر می پرده از شمشیر اچو گلک	شده و صند گکات از روز کک
تن ملک رفتند بر اینست	پس در در شگفت تا برین آفتاب
نمی آید اسپان بسته کی	عروسی که خواسته در آبروی
نکس بر چه آید مانش خنایست	جز با پند را که می آید نایست
باغی و قصر بر کجوی کن	به پیشین نشان مکن خوی کن
در چشمه بلبل خشان مایه	پایا قبا جام روشن مایه
ز اندیش معلوم آرد کن	بجام می پاند چشمش او کن

خدايي کواين لاجوردی سپهر	بر اوست از انجم ماه و مهر
زادش پسر دن بود پادشاه	بشاه جهان پر پسر پادشاه
چنين طرز بنساخته عالم نهاد	خود در پادشاهي نمود نهاد
به اوستا است عالم پادشاه	شاهان جهان ز او آموختند
بفضل آفتاب است کم کردشان	بپادشاهي که کم کردشان
بهر قاصدي عالمه دستند	بشاهان جهان باغي دستند
شاهانند بنساخته دامن و امان	و زيان نماند از پسران زمان
از ان گلستان روز بخت	که بود در ان پادشاهي بخت
بر ان بخت زار بايد کرد پست	که در پادشاهي انداخته پست
به اندکي گشت گمايست بود	که از پادشاهان در پادشاهي بود
گند پند پست در گند پست	اگر چو پادشاهان گمايست بود
عيس کر زيار و خلعت عشا	گند ز شيب قدر قاصدي زمان

بهر جا که باغي بر او دستند	بنيست بطن جهان ساختند
بنامش که اکبر جهان پسر پادشاه	شود ملوک آفاق کجاست نوبت
بنامش که اکبر جهان پسر پادشاه	بهر کوشش شيری شود و پست
چو از کرد و شد آسمان مبن	نماند از پادشاهي گمايست
که بر بخت جشاي نماند کند	باين حکم است گمايست کند
شمه بي پادشاهي سرور	بهر کوشش شيری شود و پست
بهر کوشش شيری شود و پست	بهر کوشش شيری شود و پست
گمنا در از راغي پسر پادشاه	جهان را چو پسران پادشاه
بنا آن نو جوان هم که گمايست	بکبر و جهان را پسر پادشاه
گند کوشش پند ز کجاست	نماند از پادشاهي گمايست
حاکم پسر پادشاهي سرور	بهر کوشش شيری شود و پست
پسران پسر پادشاهي سرور	گشاید پسر پادشاهي سرور

فرد ما به دو مان سنده قوت را د	زود بخت بر جای تمام و قیاد
نمونه کندی در آینه رویه	در آن چپ و پر داز لولوی کوی
زده لاف لولوی آستین در	که از پیل پندم ای کار
کلبه کز زانم سپهر و ان	شده ز پنا پنا روی خوان
پذیرفت تیر کمانی نعل	کین پستان کشت شل
لگوک طواصین بر آورده سپهر	بهرت ز پادشاهی و کر
از ان ککین کوی کون تیر به شب	ز مشرق بخند بیسج طرب
نقد یو چرخ بر صاحب آن	تسخیر بلخ آمد و کاران
پران سپهر جمع در شهر بلخ	شده غم سزاه اندوه بلخ
از ان کیمی سپهر و کوشی	بگردن کیمی گلکته اسری
که چرخ سپهر ان شیر و ملاق تمام	که در نیل شلمان است نام
و که سپهر و نهای بر پستم نهاد	بالا توی ابروی سینه سر آد

بان پر کشان سینه زنده چشم	بر آورده در مغنا سینه علم
شده آن ز میان هم آستیان	بچا کوی بر لاس سینه استیا
و که نام ادا ان سر مرز و نجوم	که کرده اند در بلخ کیمی سینه هجوم
بفتح تبر کمان آن رور کار	که در هکلت او شده خستیا
شده آن پستین ای را کار بند	که سپاه آید او ان دولت بلند
پسر اسپ به صاحب توان کردند	محمد در کباب و غنا نشانی
نمیدانند مانند او و دیگری	ز نسل مت ابرار نویمان سپری
که شاید تیر تحت شاسی بود	پسرا و ز نسل آلیه بود
بخدمت شتابان شمشیر جمع	که با جمعه بر و انکان و توشع
تویی در زینت ز نرینه آنج	تویی آنکشت ان و ندهت نطج
کل طرب بلخ قرغان تویی	چراغ مست ابرار زمان تویی
تویی ارش تحت ان سپهر و بیلا	تویی دین این پند ان سپهر

مستعانه از تو امیدوار	ز شاهان پیشین تویی باو کار
یکی بر هدایت پاؤ که یک رجا	تویی آنکه خاقان هست بر سیاه
چنانچه جام کبر و زانو	تویی آنکه جسم نام کبر و زانو
سپاه و جویند پرده شکر کوس	تویی آنکه کند غیله و سپس
اگر تو نباشی بر این قوم سپس	شورشیل چشامی بریند و زهر
مردندگانیم سپس است	بود و پست ما هم که در دست
که با بد تویی فاندان کمن	چیز رفت ازینسه ازیشان سخن
بست کفند خراج اساس	پارسطو کاهان امیر شماس
کشیده تا زود و ما و هر	یکی با رگای چویند سپس
نهادند شمشیر بر کفار	در آن پر کراستمان مقدار
که با آسمان بود سپس و نیم	کفند در کشتن بر علی خطیم
از وطن بر جاؤم شستین	ز کشته تر نیایار و بین

سپه راب پنج اوست کلام	سپه راب برکت صد استام
بک شیشه شامت آن کبری	کو اگرک ششاسپس عاظمون فری
شده شیشه شامت این آسمان	که سپند نیز در جنت فرخ امان
فرخ ترین شامت آبرجت	خدیجه کجاست در فرخ بخت
بر امده کاران بر سپس	چو بر آسمان آفتاب سپس
در آن پال زدی همه کار	شرف دید از غایب سپس
بسوکت چو بخت شامی شپت	که کوش خنرووی بر بخت
پس سپس در لمان در آن زمین	کشیده نصف بر بسیار پوسین
پنی تنیت یک یک کفمان	زبان بکشد ازنده ز آفرینمان
کشت با زیند و فرخ شمشیر	بمان تا بماند ز آفرین شمشیر
ترا بندگانیم از جان و دل	دلی بسندگان خدمت بخل
ز ما چو کرایم و تو تخم بار	که ما بندگان تو خداوند کار

دو جا دست بندیم هریشار	یکی پیش و یکی در نماز
بود آجب فرض ما و کار	زین بر پیش سجده کرد کار
وز این بر ایران کینه بکش	بخدمت پستاند بر جانجی من
آبی شد چو از نته صحرا و شهر	ز آباوی ملکت خواست بر
باندک زمان اوان سپروزان	ز عدل سپیاست جبار طراز
پی نسین و وز این تار کاه	بر آورد و اروز سرور و جاه
نر ز لای و نخل و اهل چپ	بد امان کشیدند با پر چپ
جدا کرد دست قمر زن ز بند	کر آن است چو بوعیت کرد
ز رفتند حال کافی سنج	که بر چو بیان دست و پت از دستانج
بر اعلی است هم شد از ان کازرت	ز آب نمک کردشان سوزت
نا انصاف آن عادل اود	بزرگ و عوان پست صحر و د
ز حرف طلب بزم با تبار دین	ز چوب محصل تکاب عوان

بیت ز انصافش آبا شد	بجزشش سایش هم شاه شد
ز عدلش هر کسها گشت پز	شد از قنطرش این هم آن کسید بر
یکنا زمان را پستی جان نماند	بکجی جنبه را بروی تو با نماند
چنان جهان کرد عدلش عمل	کر شد در قنوز اقبال حمل
نیارست کردن پس آید اول	بجز آن که چشم تمان چکل
در نده و نبر بران هم پشه اش	که هم پشه بودند و هم شیشه اش
در لطف بر رویشان کرد بان	ز مان کرد در حق گذاری در بان
تواضع کنان اادانهاشان	تعلف کنان کرد اگر هاشان
اگر تم فانی نبرست و سیت	از ان که تو اینی بنیست سیت
کمن در پیش کا بنشند کی	کمن ز سر در جشند ز مذکی
و محبت هر کس که در دستانج	بیا پادشاه و اصد حو چار
ز احسانش اود غیر در مند	بضبطی سپهر شد سر مند

قاری و چاکو و برلاسپس	اگر علف تو چون عباس
بسگر گشتی سپ سپه روی	زگر و کشتن ادا نشان بر می
ایستاده قویا بویان شست	با دستار بوزن کله بر بخت
با چلی بهار بان را پستان	حسین را بلباس محمد است
بان نماند از آن من خنده و نر	به بویان نشسته بندی و کر
خطای و متا مندم مدم شده	بر روی سپه تا مندم شده
شده آتش مورد پسا نشان	بمومان بهار هم و از نشان
بمان کرد و در کرم نشان	که می خستندی همان از پستان
و کر کرد انعام با هر کی	پنجاه و اربعه بنصب سپه
وزیران انانی حاصل تبار	نشسته بر پندار اخبار
کشیدند در صدر دیوان صف	ز روی خرد میر کی ای صف
چو شد بلج را کار پر و دست	کیانی علمای شد از دست

بر آینه کو پس وار در خوش	خرد شیدنی کان کجک بکوش
کران آمد از پای غمت رکاب	خرامان بسج شرف اعیان
بزر سپه شه آن سخت گیر	بر او روان غمت پای سپهر
میزل چشای غاش طلیل	بر اسکنان جفته بر است خلیل
کران نماند اشک می ذباغ	وزان روز نشین و با چرخ
خرامان شد آن بر سپه یلانی	که در جبهه نژادان نهد پر شیر
ز صفت سپه که رسد می بند	بر آن قوم با جوش در خنده
بر آورد از آن خیل پی بک نود	بگشت آتش شمشیر جا که بود
چو آسود از کای جبهه نش	تماشای نغمه نغمه نش
پاسا قی آن شربت مذکی	که نشسته ز کیک جبهه پائید

بمن و که پائید در دار دهم
چون حاضر از وسیع زنده دار دهم

پسند ابرین لشکر سپاس	برین کوز آنکه طبع افسان
کرشاد جو اخت مباحث من	چو رحمت جشای ش کار من
بیاچار پزنت نمبجوی که دید	بیرید و در رخسار مک چید
ز صوابی پزنت در سردار	بسی ازنت مک شد استوار
بهر جا خناری که در آن پیشتر	نشاید شیل ز آب شمشیر
ز باران چکان جو شش کنز	نماند از غنای مخالف اثر
چو یکبار که آن ابتدا تاب	شد آسوده از ترش کی سحاب
طلب کرده و آنای پسندیده	پسندیده و رای خنای بریده
پراگنده چون هم نمی خورش	درون پست بر روی چو پیش

نسخ پنج و کم کونی بسیار	خرد پسته و نیک کاروان
چو بادام سایه طرف آن	درون ز مغز و برین ایشولان
چنین داد پنج بفرزانه مرد	که مکی کن پستان صحرانورد
بوالی خوار نرم سوخته پنج	که از دها کوی کاسینه ترکنج
نسخن بر که از فضل دیوان کپ	که آدم پرست از کجی شت خاک
چو شهر چو صحرانوردی من	که خنای غافل شت زیر کین
ز سر مخالف سپه و اشم	بیشتر کین کارشان ساختم
پس سپه که شیم هر کین داشت	بکام و بن کام با ناکه است
تو هم دست از نکات خنای بر	که تا مملکت مانت پایدار
که آن هر دو جان اول ک است	بیمین دست در مملکت زان و جان
روان خست امان تران بکوش	دوران دست کوتر کین پاکوش
برین دست آن بی خداوند بود	بر دست تو جوان در بند بود

پدید آمدن شمع چندان که کار	تو دست نقره از آنجا بداد
پتله بود از زمان کج کبیر	که نهان بود از مشاب کبیر
بود از زمان تاب سحر دروغ	که هر سحر صادق باشد فروغ
در اوقات رسم تیم بود	که آب زلال از میان کج بود
نم در اوقات شامان پیش	ز نزل قرآن کج پیش
چهار مرتبه ایار تو نام منم	قرآن جاب بود در آن نام منم
زین مذود شد نام آن سپردان	زین آرزو شد رسم نام آن
نوزم تنالی بود سپرد باغ	نوزم شهرت در این شهر باغ
بود در پسین روز از ماستوز	نسالت به پیش باز ماستوز
نوزم بود قطره در خوشاب	نوزم بود چشمه از یابی آب
سکون و اوست باره چشمه نوز	بود جسم زور چشمه نوز
اگر بشنوی آنچه که دم اسپام	تسای ملک تو برین مرام

فصاحت نه ارم نکات دروغ	ز رفعت رسام سپت راپنج
اگر بشنوی آنچه که دم پیام	تسای ملک تو برین مرام
فصاحت نه ارم نکات دروغ	ز رفعت رسام سپت راپنج
اگر بشنوی آنچه که پانی کردند	ترا بشنوی نام با بکند
دو شکل یک شیخ در این جگت	یکی نور صلیح و یکی با جگت
بود نور سلیم شهبان فرزند	ولی از حسن کم بود جان سوز
بر او شد پس چون او آمد کسی	کون آن نمودند این را بیسی
چو شد راه همان آن آستان	بر والی خوارزم محمد آستان
پرو داشت آنکه زبان از پیام	بخت آنچه بایت گفتن تمام
از آن سپردنشای خارا کردان	براشت خوارزمی روزم ساز
بگشایان ملک باقی کران	که هم بشیر مغف کثافت
زمن هم بشیر تو بان کردت	عجب کرد تو این شایگان رفت

اگر سر هراپ شای از سخن	نماندی مرا در جهان پنج و بن
نه قطع که برتسم ز بندگی پس	کشم باز تنه یارین کار و بس
نیم نیند ایوانه بی وقت	که ترساندم از سخن غیبی و فست
نیم می بگریم که برتسم ز بگفت	که از بگفت پایم در ایست بگفت
جهان بره و زیرک و پر و لم	نیکم پان نادان چا مسلم
از آن تنگی مرگ بستر می	که باشد ز بونچ دی ای کپی
بود و قفس بلج او تر و پیش	بازش او رشوت پست کوش
بود بر سر و چسب و بلج و ده	ز روی خرد و عجب از بلج به
چرا سپرد و کین و حرم چند دم	نیریم نیم ساک که در پی دم
نیفت و در دام نانی بگفت	نیارود و سپرد و نگاه و بگفت
کرم سپرد و در سر این ساس	نخواهم از جیب پست چش
تغصب کتمان که سپردن نم	از آن که در جیب سپردن نم

نورستاده زان شهنمای تهر	شده آرزو و زاپس که از تن تر
چو از آن کان خم جو زود و حیر	بنامش ز نور آتد ار که پذیر
نخل از که دید از آن سلسله	و بان پیشکایتی بنام کلمه
لقین سده که آن کلین تیر و بیغ	ز شمشیر تو هر وار و در بیغ
از آن کمان سحره بپسند	در آید ز با حشر و در جند
از آن شاد و مخالفت گذار	شده آن کس شینه در میان شرار
چشمه سخاوت آن کمان بند	که بر اهل خوارزم ریزد و کز بند
دوران سخن بود و شمر زان	بفرز ایگی گشته و یوانه
چو مور هکات کس نید و مویض	بر اهل جهان تا نستی بی مویض
بند آستر می آستان پای	که اسیم و جودی کر انبای
به پانج بدن که در شمر و بلب	که شایع هم شهر یار عرب
من اول که نم فرم خوارزم حمت	کسم آن بگشت که از اوست

مرا آن چند در ابرای صواب	نه نام ازین معنی ماهر مایاب
کرا آن یکین بار با شوب مایار	سوی مزخوار زرم از کد آزار
شود آشنی تشن از حوست	بسی خزان با نمانا شو حیوت
بسی بچینه اسود جانی من	بسی مال کرد دنیا حق اقت
اگر با پیش کرد کاری تیار	بکنم و کسی بر رفیت کفار
نشان چین آتش افز و دشمن	بجرم جوی خسر منی روشن
چو بسینه آتشی پس خند و را	ببندید ای پندیه را
عمای عمایون من خند و فال	بپسک خوار زرم بجا وبال
بپرستد و فرخ بختند پیام	بران نوم و بر پای تمام
شده است بپند بکنخواهی میان	قلا و رسپ لازخوار زنیان
نشانید ایله خوار زرم	که پست کین پد فتنه زرم را
نه بحر خرد که مرا کینش	کینا بی درج کوشش کمر زینش

بگشاید صلاح تو باشد در آن	گدگر دن نه چهی ز صاحب توان
با دهر روزی و بیاری کیکی	با بن مرد و نیر است چو آری کیکی
طریق حضورت با دنا خوش است	چو ناما خوش حضورت نه شست
بسی فرقت سپرد سپردشنی	بناید کشان در دشمنی
برود دشمنی با به بجناب	نزد و رفت در دشمنی کینما
بداندیشش تو خوا که خواهد به	با دوشستی صدره از جنگ به
کرمش سپرد با تو چون شد	کلا و تو هم شاید از سر و شد
پر خصم اگر بشکند مرگت تو	شود دینش آرزو به بخت تو
نختمای انادل بترشد	نیشاد آن چرخ در اسپند
بنادان بود پند بر انصواب	نشان صفت بوشش آج آب
کسی که ز کاشش کرده دماغ	چنان بشنود بوی گلنای باغ
بلو که ز آواز خوش بی نصیب	چو خط مرده را از علاج طلب

رخ جلوه کرده شسته نور بود	ولی چشم نفاکی دور بود
شراب زور شمعان در نوش	که بودی کی پیش از نیش نوش
تصور که کند به از خود در کی	ز نام آوران بود و غافل پس
نخورده غمناکی که سپیدی	کنند جلوه در صید کاس شایب
نمیدهد روی که پست کمال با	خرامد سوی استیانش بناز
کسی کو کند در دور یا کند ز	ندارد ز طوفان در یا خبر
ز صاحب قران بود غافل بسی	نمیدان بر اندیش پیش و پی
ز مرغ فرخ سپاده را باز داشت	که در سپهر نخواست بی از داشت
فرستاده شاه محبوب پس شد	بسی رنخه در سپهر ناموس شد
پاسا می آید آب شش فروز	که کوزت که از پست اندیشه سوز
<p>برین که از نفس که بود ده ام که نطقش از طرا سو ده ام</p>	

سپهر از این شکسته جوی	با دور دکاه آتشین کرد روی
که چون شاه از بزم شربت صل	بر آمد هر اسپر علی و عمل
بر آمد ز کسپ سالی نزدش	در آمد سپاه را یاصبح پیش
رخ خویش تن را بر دم کشید	در محوی گانهای سپتم کشید
بر آورد شمع شکوه و علم	بر یاصین بر اسپتیل و چشم
ز ژاله پی نسرتیخ و در جباب	به امان گمان سپسکه بر سوختا
روایت سپاه پر شو بیل	در این اشترک استر آن چمنیل
نمان گشت در آهن نور مینع	پوشید از ابر جو سن سپهر
تعدیه نمان آیین در آن خوبار	پاراست لشکر پی کار زار
در بار که سوی خود از نرم کرد	بر پرچانش رخ از زمین کم کرد

بر آمد خروش هم مفت چو شمس	بچوشن نذر آمد جهان افشانی کوشش
غسب یور و آرد و بز باد باده	شزلزل در آمد چو پست بر آرد
باندک زمان جمع شد شکر می	که بود در هر یک چو انجمنی
ز جنب پیدان سپاه کراں	بجست پید کیتی کرا تا کراں
ز پرواز بازان طغزل شکار	ز مین و نون سپهر بر مینوار
فرامیدن شتر و شیران پست	که کاک و کاک و زمین می بخت
ز بیخ سپه سب بر نام و سپهر	بر و پشت مایه می شمشیر
در آن هم کین کس ریشیز	کراں و به شیر غزین در کین
بسیه از خواسان آن بختن	ز پست تا زده چو گل در چمن
و ساند از کس نام بهتر می	در آن پست نامهای فغان کجا
نخس این که ما زده ایم و تو بهر	سپاهیم با کس تران تو سپهر
اگر بایر آمد به پای و پس شاه	قدم کرده از سر سپاه بر راه

دگر نه تکی هست جایی دگر	سپاهیم از دیده پای دگر
نماید جسم بر درکت شکاه	نه کنیم خبر استقامت نپناه
ز آرد و نه های شاه بنشیند	در آن هر کس که بود بسیار چیز
کرفت آن سپه پاره پر نمانش جو	از آن مرغ و آن نه نخل کوه
در پست ما به باران پست ما	ز جان بند که در نذر آرد و راه
کفت بانام سپاه فرزند دگر	ز شاهان دور بنشینش تماشا کرد
بشیرین زرشخ از زرشخ و	زیاده شدش قهر و قیمت فرو
چو پروا داشت و پانجه که کرای	باز پیش کاک آور در برای
ز شکر زرم که و تا آب سپهر	بچاک که که باشد طر فدا ریشند
در آن بیس فرو نام زرم خوانند	بخت سوی فرزند زرم را اند
چو آن شد باد از بخارا کشت	ز زرشخ از آتش آن پست
بسیه نوار ز میان مرغ غنچ	روان که به پستان و شمشیر

بگویی که آسمان در ابر سپید است	شد آن جلوه گیسو سپید را
ز اندیشه خالی دماغ آمدند	چو برود اندوهی چو پسران آمده
ز بابت هفت ناله زواج است	بچرخ دیران آورده دست
ز جوشش پاران انانیت	که کنگره شد مکش بر عافیت
کامنا چون رخسار آرزوین	مهر غم کجایان بر روی زمین
بر آمد ز چاه کمانا صد	ز سر کوشش او دعا جل آمد
بچون رخسار از کمانا مکنت	چو غم زار روی تو باین شکست
پس نیزه در سپیده کاوش گرفت	ز چشم زده چون تراوش گرفت
ز نوک پستان گشت گنج بکر	فروزان چو از خار کلمای تر
در دوشت از سپیدان آمده	سواران در انباشت ماور شده
زین در ترزل زینت سپید	ز کوه سپید آسمان زینت
چو کوشش سر در وطن گشت	شد مذاطل از زهرم بر کشیدت

ز شیران گزین شده ناملون	ز تن آب فرشته ز بار نولون
نمیشیر مردان مردم شکار	بچون دست آلوده قصاب و ار
نمیدید سیدی که بزینت	دندان سید که سید پر کجاست
چو آن ناله فتح پر دستند	سوی کات پرتق با خورشند
بخر شد شتابنده باج کات	که آمد قیامت با تاراج کات
تو ای شیمان آن مرز و بوم	به دیک که ز دیک چه جویم
بپسند از دای حصار	گشت اندر خود در کار زار
دری خانه ندی چو بر آفتاب	در دین آید از روزت بی عتاب
پسیدان شتابند پس از تیز	بر اطراف آن قلعه شد موج ریز
دیران جنگی چو پلانت	بقصد گشتی کشا آمد دست
بشدن تمامه ز در و کفین	باینباش شدش بنامک جن
شدند آن قصابان آینه	سوی آن دند آستین شری

پسر باره و فرسودا ز دستشان	بمندی بدان کوزه پستشان
کمر فزاند شیه از تیر و پستک	گرفتند آن قلعه ای در کت
نمادند شیره در اهل رک	ارون آمد از باره و بوج هرک
ابل چون در آمد ز دیوار و بام	ببر و از دست چو سو و تمام
چو طوفان نوح آورد و سپهر	نشد بان باره و خاک زیز
خرو و آید از آسمان چون کوزه	چه حاصل کی دیوار کرد و بند
چو آن بر پسر از ارشاد فرزان	بقتل بر تاراج شد کار پست
بگو چه کاک شیر شدی موز و	که در کار پست کاک کندی موز و
ادب که بشنای چو بسابق	بفرموده از کرد و نشنای بسابق
بمهرت محاسن رویش سپرد	در آن سخن تب رویش برید
محاسن چو سپهرن وی نیست	شعوت میان آن شوئی نیست
دو سانه پرده خمش پیکری	پوشاید خمش چنان بجزی

بتریش چن قجکان سالت بیست	ولی خجکش بر بید مذموبیست
زهی کاش شود ز زور و زور بند	بسرخی بجاییش منجج کرد
ز بی نظری که شوی ره سپیما	زخت را سپینده بود خند خراوه
از زور و بی دلانی چربکر	بود شیر ما در بار کاک و زور
بر آن بی بسک بر او مرد و علم	کوتن بود روی بدش چن ز نام
بکش سپدی با کجرت از پستیز	بود کوشی قج میدان کزیز
چو کام دل ز کمان ز ما نیت	فغان بی صحری خوار ز مفا
و کرد باره و باد مخالف بر پیش	رسانید تا آسمان کرد خویش
خوین کوه سپین مذم مغز	بر پای مکن در او ر و لغز
دو در می توین آمد بچوش	خراشید مغز پسر از اهر و پیش
زیر و شمشیر تار کجکشان	کشان اندر آذر تار کجکشان
پس از کشتن و بختن تناس	کون کشت خوار ز میا را پاس

سپه از خوار زمره تازان سنده	نما پستاد تا خنده شهر بند
شده از نیم آن خسته سوناک	چنان خسته چون ماهاری پاک
چو از آنکوز پشته شخت بخت	یکایکش ادر بر آه بخت
بر ادر بجای برادرش پست	عرد پس نشو ما ند راه خسته
چو مگر کفند اسپری از سپری	نهد آسمان بر سپه و کیری
معات این سپه فرو زده قام	گه گره دیگر و سپه پیام دام
ممانست این خیال پاشاب	که در خند جسم بود او فرساید
بود اینجاست کف خاک بست	چو خشتی که آید بر پستی بست
نماید بر آن خشت ماندن مدار	که هر دم بر پستی بود در کله آرد
پایستی آن آب که در چشمت	که ست آب روی بشتیست
بمن ده که هر دو جسم نام بود	
تو ای بجای جسم و جانم بود	

عوس سپه ابر زده دلبری	نماید برین که خبر بلوه کیری
که بر اهل خوار زمره شکر گشت	بس کمانه صلح برده خست
رسیده نده نهار جوانان راه	بر پا بر پس در کوشش نماند
بگره و خجالت رخ آلودگان	ز مجبوری جرم فتنه بود کان
بمذخضا طالب آرا سپه شد	کمانه کپه شسته در جو آرا شد
که کرد وین عفوشت او همان	شود و پست بر پیش کمان
بمذست کبری جان سپه کی کنیم	بر آن ای یک است لاری کزین
از آن من گره و این است مان	که پیش لب قبله است مان
ز خرد آن خطا و نهنه کان صفت	که اندیش خردا که خطاست
بمین جرم خردا چنانکه پیش	تو خود کار نیست باز گری خیش

چو آن پورشش آبدل بکامیر	پذیرفت اران توهم چو پورشش
یازمانم کفایت از مصافح آردند	مس تینما در علاف آردند
چو مشکاک استشی کرم شد	دل سخت کین دورانم شد
و جان نرا بوشش کرد از غل	بگردن و اش نیند غل
نپشش کرد در کلاهی سیر	بسوراج برکش و ان بار تیر
مسلمای خصومت نزد کاووم	کاور نمید ان نفر سو و پیم
کان حلت شد سپه مار و سپر	نیاور و سپرون و پتران
کرده زبش زنده داران چرخ	نما و سپه با جواب فراخ
ترجیح و خصومت ز این امان	فرزیدند در کوششای کان
پس برده صلح جوید کان	بسی بود بر دشمن کان
پدرشندی مادرش غایب او	زاد در جان طس زده و شتر نژاد
یکی شای گل تد جان بوشش	نرخ با سپه ماکلی بر پورشش

دو ابرو دو سپر زنده تر و کار	دو چشمش را سوی مردم شکار
در او خنیت را فانی و دوشب	زین سپاه و کیسوی غیر لبت
دانشش ان رشتت بپیکره	بیش رشتت بر جیب خاک شت بزه
ماه شب میگردید چیت	نخن غمیش با بنا کوشکت
دو شب را افغانی او خنیت	ز گل هر طرف پسبل انخیت
که دید چو چنین طرف نپرو و و شرف	بر مشن شد و دو به بالا چو سپر
جیامشده و شرم امین او	مرد شرم بود و جیامین او
رنخدان کر ما نش آگوی پیم	پس از شرم در پیشش شرم
نحوه ریشتی که فرم بهشت	معی بر بری چه و حور ارشست
که صلحش بخیش شود آستدار	چنین حور است آن با جور شتر بار
پنا جویشش دانا پسند	فرستاده و لاکه موششند
کس بزور و ششند و باشد حرام	پذیرفت کانا جو نرفخ مقام

چو داشت خوار ز می صلح جوی	که در می در آورده که سر جوی
شد مشغول طرا سود و بکار که	که دید اینچنان خفته آوار که
شد آن ز زکاتی ناکاپسته	بنام جهانگیر آراسته
کران در فرین بود و سح او	وزان ز سر و کوشش و سحر او
شد ابرصنا عاقبت قطره زین	نشست از میان و در کوه تیز
ز سر و طرف صلح گنجینه	چو شیر و شکر در آرم خفته
شد آن بگفت فریاد و بگشاید	بشادی و سوسر و پشمال
و کل گرفت زین به جگر جوی	ز بر سر و سبانی شد و دور جوی
نماند پیش سر و در آن گنج	کردند نه آینه خوبان بگنج
پس با نماندند کرد آن گنج	همه مطربان بر گرفتند گنج
برین کوزش و صفت برداشت	که آن پرده کی را گند پاشد
که گنگ از خوشی خسته زلی	کنند و ای غم در سر و دلی

کیت فلک سپهر زنده دریا	براه سپهر شد مثل سپهر
چو ز پشت بر سپهر دوری	بغافون این امین سپهر
ز پستاده نپسته کار بگنج	با و درون آن طر از نده عهد
بسوی و پس از و سی ساپس	ز پستاده پرون تدقیما پس
در صده کار و این نشان نمک	خز ز کشتن تا چه منت کت
تصبا می صبری بر و ن آینه	بر نده خطایی هزاران هزار
تکانه های زینت روی سپهر	پس پستاده چون و چند
بخرد از شکست و جوا بر من	چه حسنه و او چه من هزاران
طریق طویل است و در کزین	همه شعر کین اصل ز زینت زین
قطار شتر پشته ترا شمار	پتقلا طبل و بریشم فیسار
صحرای اسپت بر بق روی	که در پوی بر روی بر سر هر کرد
خطای کین سیران با لایند	بر کلان سپاه و کیک کینند

زمر چرخش نام برودن توان	ز سپتامه ازان کاروان کابل
چو خوار ز میان آن خیزند	بتعطیثان پزشتاشد
دو سه روز و روز پیش از آمدن	مران قوم را دینو از آمدند
یروزه دشان چو همان پسر	شدند از پسر هر چند مکر ای
پسر از خدر خوانی مینتگری	بصد جبهه کردند فرمای بی
بارش باغانی صاحب	نمودند فرمان پذیران شتاب
پس از آمدن آن چمن بوی ا	پس می قامت فبرین بی را
یکی طوطی صفت کریم کار	شد از عقد که هر مشت بخار
بر داد ایت بر بنده استری	مرصع چو برج فلک کو مری
در آن طوطی پزشتان چو	چو خورشید در همه نیلوفری
مستکی عین پخته ناستخت	که در پرده و جنت کلای شکت
شد آن همه در جی وان کو مریش	و با سپهر جی و او اشترش

بجمله در اطراف آن دشمنان	چکر و ده چار و ده جستان
مر پرب و بالا و کی بکند	مهر بنیان پرشمن صما بند
مکه کعبه از آن خنجر و سن	بلورین سپه نیاک سپهرین
ولا ویزا ویزه کوکوشان	بصد حسن می بود بر و شش
مرصع کجور پسر آن تو شها	جیال می بند بر و شها
کشان بن بدین کیوان بیزین	یکی زیبا روی کی از زمین
ز نو اسپر نیم بویوشان	تواضع کمان پرش بر و شیان
مهر سپه ساقان سپاه کاند	مهر نازک اندام دگل پرین
همه چو خورشید ز زینت پرین	مواقف قتل و آشوب بوش
ز ده جنت کوشن پریشان	ز سایه چشم زلفت بر و شیان
بر منسین ملاده و لر او سپ	بگفتن جبهه رده از جان سپ
چو چنگ در می نوزده کلک گشان	نخورد و دلای بر سپه گشان

بلوچال آفت جان	برقار ز سپاه دروان
کر و جی مغن چپه ما روی	وزیشان کل لالار کت روی
شده ره که ایند پیش زنده	بخدمت شت مانبد پیش زنده
ز دناش نخیل مکن شون	پسه بر اسپران مکت سر دین
وزان هر یکی بر سپاه امیر	مده لاج بخشش همه شخت گیر
جو انجبت پیران سپاه دران	مده کار و دیه همه کار دین
وزان بس کردی که اکب شت ما	ارسطه بضاعت خلاطون شت ما
لغوه اچه سپرایان کردی کجی	بر یک ازیشان سکوئی هر
ازان هر یکی کجی کجی بر جرم روی	و کردم زای بر پرستش ز روی
خلا مان شنی دوران کاب	چو سپاه کجی کجی دنی قباب
کتله های آزی بر خیف ای ز	مرصع بنا قوت لعل و کز
بر آسپه شت استران کج	وزان دی صحرایه دین

روان ساختند آسج ارا کج	کجی ارا پاپوس سلطان عهد
کیا کت رسیدیم مژده کمان	بر کار کاغذ خان بشید شان
سپاهیم با زوی فرخنده را	طراز کمر جایی از زنده را
بصدغ و نازشش رکاه شاه	رسانند منس رمان این فرخواد
رین سپهر خواران حور پر شت	چهره مد شد رشک شت مبر شت
بس آنگاه پیش خیل و بفرخی	بفرمود تا شهری و لشکری
بآمین آن نیم رای آورند	همراه و تیرمش کجی آورند
بسی توره و آن کجی کجی	بکلیه فرخیش و زنجیر پیش
وزان کارند مت کرای آینه	بخدمت کجی رسامی آینه
با اسبش برخواستند	همه کوی و بزین پار اسپند
یکی با کجی چو سنا سپهر	کشیدند بر خارم ماه و مهر
کجی از منشی جهان فریب	که بر روی چو کل از راز جان کج

نماد گشتی در آن بارگاه	بر آن تیب ز دشا کبیر تیب
سپید بیان مرصع کمر	نشسته بر سینه لبهای زر
یکمان از اول خوش کلام	گرفتند در صدر محاسن تمام
محل کوزمان پنجه کوی	نشسته بر کفها گمته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه	بخدمت پست از دهر شکاه
چو این آن بر کوه سانشند	کنج و در زمره پرده خمشند
رجمان همان شیر و در شیر بند	وزمان دیده هر دو شیر بند
بدان چنانی بر آرا سپند	می و مطرب خوشنوا خوانند
چو ز دست مطرب سنا کفایت	برقص از آمدی لاله رنگت
بگفت جامی پاتی شود ساز	پوی ماه نو و سپت در دم از
چو خلد برین کاش مصلی	بگوشد ز سر سو غلامی
پسر دست ساقش جام می	سده و ناله ساهش ساق می

ز سر جایی کز سینه نیم سپت	چو شایخ کلایم گلگون بیت
فوق اوج است الا ان مازی بان	بنفشه کز نیت از زبان
با سگت ترکی تباغ چسکل	بر بوده دل از نیش معتدل
از صوت خوش آینه پیاموی	ترنم کمان ز سر و در سپ روی
چو زلف تباغ پی هر چنگ	ز دور راه عشاق ابلی در کنگ
نمای فی و ناله اعرجنون	بر بوده ز دل صبر و از با کنگ
کاکتس چو بارودی خوبان سپ	ز روی رباب آمده و لفرپ
خج شاه از ناله گل گل شد	منیشل ز شوق میل شد
بمخون سینه ساقیان چکل	ز تیر تره و نیت خون دل
صراحی چو دیده دل خوار نشان	بر آورده کردن بظفار نشان
بر روی چو خوره او ساقی شراب	در و آن خست ز آشن و ن اشاب
دماغ ساقی چو سده تباک	بجشم آتشش کوزه ز رشت خاک

کنت جو کو بکشت و شامیست	شد از مسلح در گوه و در تپ
بسی را با تیغ زرا تراخت سپر	بان گیری و او ز زمین کمر
باین جا به بان و کمر جام داد	بهر کس سپه او را تمام داد
چو شد پست ز باوه چمت پناه	بسوی حرم رفت از با کجا
عروسان دن سپه را پرده نیز	چو در راهی کشته احد کوز نیز
ز سرخی یکی چو روانه و شش	بسی ازان شعله جان شد
ز سره یکی چشم کرده سپه	بیه روز ازان کشته همه نگاه
یکی دیگر آفتاب مشکین کند	بر اطراف کله کبرک مفرغ ایند
زنی را که در پسند داده بلج	تدارد و شاطیج ایتلیج
با آرایش ماه خانای سپهر	کرا نیده و شاطیج سپهر
باین چنین شاطیج چون برده	که هر دم در دمه دن خون بود
در آن زلفت ره چون کند ش	بکری پسته بر موسی و ندان

خدا می کران لاله خون بود	بسنی پاریش چون بود
جیبی که پسینای ندماج را	چه محتاج کرده پسیندج را
بآنز صید ز پرش کج سپاز	بدانسان که بایت دوش طراز
نوازکت ز سرکارش نشاند	چو بخت آمدش کنارش نشاند
چو انجنت شهر آرد و کاککار	کمرش بصد آرزو در کنار
بعدا که در ازان شهر باو ام پوت	که آن بوست بودش جمالی پوت
چو می خیم اشق و در پسته	زمینان پر سپیم کبش و بند
چنان و کی ز زبان صید شد	که صید چنان کرد و یه کند
ز شسته نه آن چشمه تا ز پوت	و با حسته لعل پر شد زور
بخت سید بر روی دنیا و نسنه	در آغوش هم چون دبا و نتم
چو خوش سالی کزنی کامل	نشسته با هم دور آرام دل
چو خوشتر از آن در پرای سپهر	که گری آغوش های مهر

خوش تر و زرخنده تر و آن در کار	که یابند کام دل ز هم دو یار
پاساقتی آن آب جانشین	فراغت تزیی روی آبخش
بس لاله که آرام جانم شود	غدا آبخش مع وردا هم شود
کند و ایرای چرخش نیند و حمد	بر پروردون طغیان من کوزند
کشد از سپهر جان علال	نور زان پلائی زانج کمال
ز بیج سعادت نمود آستری	میان شد ز بیج شرف کوری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ	نهاد اسپهان نام آستانج
بر آمد رخ و شش ز کمان همان	که باد امبارک بر اهل جهان
درخشند از آسمان شرفست	یکی گوگب بعد بر اهل غنفت
ز چین گرم فاشد بر پی	که بر پیشان طراوت عالم رسیده

نوروی غلت شاه و سپند بود	بفرزندش آرزو مند بود
پس زمرک نورزند فرزاد است	نشیدند بجای تو در غایات
شود زنده نام کمزیرت از تو	توان یقین رکعت طوبیت از تو
ترا یا و کاری چو نیت	و کرد بر دهان ز نیت
و کسبت نوزکین غلت	همان به گز کرد و بجزدی غلت
چو کبکشت از آن تبتیت پنجه کا	نید بود جانک کبکستی نپناه
که انما به اری زور یا بجی بخت	طرازند و تاج کرد به بخت
برود از غلت غایت کر شرفست	چراعت میتر و پیل ز عروت
چو بود به نمالی بر سپهر کون	کند بعد از آن سپای سپهر دن
به کسک ایران غلت آب شد	بشمش ز نو به نیا ب شد
بفرموده آتشیل نام آوران	بمحل شتابند از سر کران
یکی مایه کاسی چو این کار گاه	بر آورد تا آوج خشنده ماه

فروزنده برچی باز بوستما	بر ارادت شایسته زیستما
بمذاخران سپهر اقام	در این سخن تازه که هست لرم
بدان است از نیشهای صواب	نه در بارون بحیثیت خوشاب
که ای با مداران توران زمین	شما نه از بخت شما در کین
کنبان سلطان بودش کوش	شود وقت که از کوشش
بکشور توان شکر از استن	از شکر توان خرم و اکاپتن
بود عرصه ملک بنی محال	رسد زود در روز که تزدوال
پاییده تا ممنتانی کنیم	بگوشیم و کوشیم پستان کنیم
که از پیشه اندر برود شهر شیر	چساک کرده از پهلوی سیدیر
پند که از ششمان جزو بدند	بفرغ غایب است چو طوطی
نمایند شستن بر تن پروری	نماند بین پروردان پشوری
چو سلطان سپهر اندازد پایداری	فدا از پیشش چو تاج یک

مرا از خست از جهان ل پسند	شوم در ضمیر شما نشیند
قناعت ندارم توران بس	بود ملک روی زمینم بوس
بماند از پسندت یک شیریار	زنی راه و شوهر نیاید کار
بر آنم که خواهم جمشید بلج	نه از زیر پستان پستانم بلج
شود کارش این شایان تمام	چو خیزد زار و دیش از خورده شام
نه در از توان ساحت سپندری	نه از باره و وزنج استگری
که گنجی شود چو کاه مکار	نه از کیه کاپ و ام دار
نخواهم باین سپهر چون جنس	که از زن اید چو ام با سپهرنا
برون کن کنخت و قصر کنین	نه از دست بود زن انشترین
نه در با تو آن بویست از خوشاب	نه از چو جبهه آلودگی از غلاب
نه از غم که گاید از نانووان	زراعت با مید او یک توان
نه از آن مقامی پرستید کیر	پر ما کمان نیست از خور و دستیر

چو موینه پوشد کس از پشتش	بهر دازد روشن ز زبان کیش
نشیر از زانج کوشش	تیکاه کاپوت در خور و شیر
اگر شاه ایران دست پاره	باین در ابرم اول سپاه
بر پیشین جا که بود که گرفت	نزد ای شکر بر روز مصاف
که تویش ز ند بود بر پشتش	نیم آتشان شگ کین شش
تواند که کاری کند گلک ما	چو ایران توران شود کما
بزم تماشا می مند و ستما	نیم کنی راجی او پستان
کبریم کسوز در ارای سند	در ابرم کشتی بر باد پسند
بر ابرم از دست قحاق کرد	چو بیل بندیم کوس پس نبرد
در آن بز که سحر ساز می کنیم	بچکنین بیان پت با تری کنیم
در ابرم شان پت کردن قید	بکرگان شستی با یم صید
ز بادیه آبرفت آراج ما	فقیهت بری چکنین آراج ما

اگر سپهر پتا و مقام ما	و کرد بود افتا چم ما
ز نو لاد صفینای شکر کشیم	در آن او پت کند کر کشیم
به بندیم بر خیل نخواه ما	که این شود کک ما زان سپاه
در آن بر نافت لیم کشیم	بخو آسیم کنگر بر مرد بوم
جهان ز کد که کشیم	نشیرین ایوان قیصر کشیم
پستانیم نوبت ز نوبت شش	ز سپتیم نازن چپی خرفش
چو در دم کردن سب از می کنیم	بکک عوب بز کما ز می کنیم
بر اینیم آتس ز بر عوب	بکسیه بر بلج از دشمنی علب
اگر شاه مصر او در بلج ما	شود این از چم آراج ما
در شغخت آرد سوی سپکشی	پاموز در این لشکر کی کشی
بر ابرم از ان پس نهانی ای	ز هر عیش انان چن و خطای
در ابردی بی چن در ابرم چن	پنهای سپین ندر ان چن

بحر ای صحن با تو چندی گنیم	ره با که درش غنمی کنیم
پذیرفت چون در آستان کوی	محیط ندر شد ز کوه سرست
پیر پشیمان پای شد	بفرست برین نمازین پای شد
زبان را فریض پاره آید	مخوف آتش ای جان آید
کز آنکه که بنیاد سال است	با نذر از رحمت کوه است
بدر ای صحن ز راهی تو	پس ما کند از نشن ز پای تو
تو در جانی پای ما سپهریم	ز جان این چنین ما سپهریم
مد جا کانت فریون فرزند	مد جا و شانت کندر درند
مد روز از نیم سخاک بند	که از مار و وحش او درش کند
کینم از پسر کینه در ترکمان	کلوه و زویر از بس از
کشم از تپه چینی شیت	کینم آگهی بر پیش طشت
با که سپکند برابر شو	با که در پیش تو چادر شو

دود پست عدد پست ای گلشن	به بندیم ابر پس کبره ز پیش
ز ش حکم و مندر مان نری رما	اشارت از ده کف کیری ز ما
پستادان زویر پترست	ز ما دشمن آوردن اندر کند
با سنگ تخریب من نشاد	ز ما صید کردن غنمیر کاه
شده آن شمه را رشت که تا پست	سخن آن نکست را لبا بیت
کشیاش چو پیرت ای کنج	پی فرزند فرزند ما برده برج
ای فرزند اگر پیش از که در نش	نمی با که در او بر که در نش
بود شامبازی که در حیدیت	که کش قوی از کوه ترخت
پس او که با نشن انبان بود	بر در او دشوار است پای بود
در او ز پیشش کجختها	طبع سپهر آورد از سپینها
پیرت هر کس بعد از خویش	تسای با نذر از کاز خویش
و در در لیر ان شیره بند	ز انعام و وعده همه بر بند

فزون کرد سپاس باین اسما	اساسی گزان کرد که درون لیس
چو تا جگر فزون کرد پیرایش	بود بودم در خور مایه اش
سپاسی بر اوست لای کما	که و اما دلا تراش را موی کار
نیک پسته ان شمره شیران	نیک انجمنان و لمران
خورش حین نبر زانسان صیغ	بلورینه بر کز نیالو ده کام
نخب شد آتش سبک کام می	بند و خیزد از سوی سپاس
بیر لیبوز ما بختان خوی نه	سقت لاطوا او و کتای بی
نمیدند تقویم شید و پکت	بنتجه خوانند در کار بکت
جما نیکه خورشید مشرق پی	با هکت مغرب علم کربش
دلیران کی کا ز ما سپاس نام	خون و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دید خواب شب	بش پشه آید زون ز لب
شب را در آوردم نیتند	چسک در خواب نختند

بر آمد ز کوس پس در بو خوی	خوبی گزان شد پیر اسپید
ز باکت دین کوشن گرفت	نکر و سپید بودم کمر دراه
ز وادی نوز دیدن آن خلو	موا را کرد شد نپشن کلو
بزرگیستی ز پیم پستور	فما و پسر از فرق صفور دور
ز بولک پستانمای آقیم گیر	مشکب امین لاجوردی گیر
گرفت اندران ز آتش ببار	نکر و سپید پیم احسن خبار
ز تو تران من خسیه پروند	پسر اسراده بر طرف بی چون اند
بر و ساقیان آتشین لب را	که انمایه سجت او ناب را
که آسودگی ده چشم و پر	ز سودای عالم فراموش
دلیل سپاس و رعایت نیت	بدین گونه آورده و پاور کپ

چو در کار ایران شد آید شایگان	که آن کشور را رای ندهد شکست
که بر روی جیحون بزند پل	چنین ارمین را نماند مثل
در آبر پرخدا ایران سگوه	ز در کیکه ز کرد البسه ز کوه
که بگذشت دریا قیامتش آب	پس اهل ایران تیش ز نوح آب
کلیه خراپانش آمد بست	خجسته زین شکوهی دیان پرست
ز سپه دستان آفت آید چنبد	تجلی کی سپینه کو پسند
که فرغ غمناک سپوی مال زد	شمار سپینه که گشت ایرانان
بر آن ز اسبان نام دیر نیست	خبر اسپان ز دوی زمین سپینه است
کنار نده آتش کار و نمان	بماد و شش یک نده آتشان
نشیند شش ساحل مرد زرد	وز آن پیش از نمانت مملکت شود
بصحرای کوه سود آور و چو شش	وز آن منزل کسپیل نماند خوش
که در شش نده شوم دم شناس	موس کرد تم در طاقان اسباب

بنظاره مرشد تا پیا و	سپه برین خاک آن پاک باد
چو خورشید آینه درین صفا	مجمد شده است مصطفی
ز در غلوشش ملینا بر چین	در آن در سپیان ساهل کجین
کمی خرقه دوزی آن خضر و شش	شده سوزن پیش نیکش
بر زود خرد فرقه شش بر شش	که امی تر از علمای هشت
در آن خنده که کان شیخ غلام بود	ز روی شرف کعبه در جا بود
چو کاه و وضو جان شش چست	او اندامها بر سیه شش آفتاب
در آب و خرد آب خضر شش همان	وز آن آب بی شست و پست از جانا
پنی قوت جان فرخ قدیمی شش	که پست حیح او اند که در همو پس
دل روشش بر ز نو حضور	وز آن عاریت کرد در خورشید
نمان در دوشش بان قلم	عسینان یقین لوح را نواز هم
و بان بره و سواک آید شش او	کین سپیان آن گشت او

مصایبش نهالی ببلخ بهشت	که رضوانش ز آب کو بهشت
موسس تیر شد مو سپنک ا	که تاز و در سپند آن پاک را
بگفتا هفت به و هشت و زند	نم روی را در خوش آرزند
خو مان شد آن بر که مر تهاو	بکسترون سایه بر آما و
چو آن پاستی که در زمین رکاب	به رویه زشت به سوی آما
در آرد خجسته که آن بزرگ	تواضع همان تا جدا است پرک
بشرا و در آرد جهان سپه روی	چلکاکا رمت نکینا شری
ز غش چو که باز کرد آن جس	وز آن شیرین بی تدان سخن
کدامی پای کرد و کار جهان	مست کرد و زوان پنج گمان
بهر خردل و اچان کن شلالت	نیاید چنه این در ده شلالت
توان این جهان را اچان گرفت	بعد آن جهان نیاید به توان گرفت
زشت این زمین عدل آید کار	نرسد از ایشان چنه این کار

بر عدل سپه با چنه روی	ز عدلت با روی دولت قوی
پرسی کرد که کس آمد و زند	که فردا به اوت سپه اود و
بکن جسم با مردم ز نیرت	که هستی نیرت تو نیرت
بهر دم که آمد ز انسان سب	که فردا تو پیش کشن جواب
بخواند پر سپنغ ناید مفلوم را	جد اسپ از آن کجست بی م را
بدری این نیستند از فریاد او	که شایه ز دیوانه داد او
نویسند که کریت مردم را	بو که درک غایب ز نیرت نه ای
بگفت استم زن زاری نمید	که در سپه پاست نه امید
بهرت و نیری بیست اشبار	که هم تو ترست هم نکر و کار
کین سپه مان بخت نیرت	به رویان ظالم و نیرت شلالت
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشا و جربین و با ایشان کن
اسی بود دولت سپه کس	که ظلمش از اذانت از خون

بقتل بر زمان کن است بجا	نرسد از بار و گزوم گناه
ز پستی نقتل جوان ناخوش	تصاویف بیت نیت پاک کس
کن تپت بر کمر زاده را	بر پرست منده و باد ما
بد از نوقت یاب به تر شود	چو کرد و دقوی مار از در شود
ز بر کوه ان چشم نیکی دار	کنه بخت منده هم کار مار
کن خجبه در کار به اصل ل	نشد ز ز کبیر است او کن
اگر بخت نزار غلط پرت	نمی از غلط و پس باغ بخت
بکنام آن چینه پرورش	ز آنچه خجبت می از ریش
و می آید خجبت سپاس	در ان جبهه ام در دمه خیریل
شود عاقبت چینه نزار غ	کشد زنجیر پیوه و طلاس باغ
چو کوش خدیو از لالی بند	شد از روی خلاص و دینه بند
بر آورد و نرسد ز خیریل	بجیش آمد دو معنا و میل

تخت آن است باند ابر پتیز	بر اطراف خوشی شد از درتیز
خرد بخت آن که بر کشت ناز	نیک اندازد آنگاه سلامت نزار
ز نا بجزوی چونک خوشنمایان	یستند او کین سلطان میان
گزینان و شب پر از آفتاب	چو در اندام حسن می کشک کلاب
پسند بر کرد و در و در آفتاب	اگر آینه خورشید می خورش است
یستند در و از پای حصار	حصار می چو بنا و حسن است پادار
تصاویف بر کمر و در بر پست	بود فی المشکل کرد در انت
چو نقد بر از خوش آمد فرود	نه از و طبع می یار بود
رعیت که بر باد است از بیت	پیشش این بیکه کجا است پست
اگر آمو پتیز در بشیر زبان	گند ان پتیزه پیران زبان
بفرمود و فرمان و نامدار	کر کشک مندر و بسوی حصار
حصار می چو دیوار است بند	کران کوتاهی کرد دست کند

برابر سپر باره اشک کاغذ	نشسته این چون کبوتر کک
کشید شیران قلعه کسای	پی شمع آن قلعه زین زمای
تا طراف کرده ان شکاک جوی	بباروی آن قفس کرده ز روی
بسی مرکب از چوب پر خسته	بکرده اب خندق در انداخته
چو مغان سپه در آن موج خیز	شماره شده و جانیت گریز
گردد از پیش این شکست دیر	گدشته شد چون تیران اکبر
داد بر آمد ز دیوار و بام	گف اندازد که کیرین غاص عام
ز روی شد که پادشاه	شده است بر روی تو از حساب
خستین سپه فرار آید که تر	ز در زای مردی بر آور دور
بسی بر سپه در سپه ز غار خور	یکمانی علم بر سپه باره سرد
شده دست دیوار و چون کند	سپه های دیوار کرده دید بند
ز سپه بچو آن میان سپه	سپر باره از رختها گنگه

اوینده بلا سیار و بام	کشید شیر و قتل عام
بر باد رفت است چه که چه	ز نوای سینه پیوسته بان و
گردد ز کیس یار با ندره جان	گرفتار ناوالی نرو بان
بر رویست تن کربند آوری	تن خویش تن ابد و آوری
برست چو هلو زنده غار	به هلوئی خود پسته از کار
مرد و زنده را انداخته نوچه اگر	کپشند ز نهر و شکست از
شده موج در یای شمع پسته	بخیزد ز خیزش اندیش سینه
پس بر سر در چسب با گرفت	چکا چاک شمشیر با گرفت
پس بر سپه ای و غلطان گوی	ز سپه یاب خون کپش گوی
بگشتن خود ز میدان شتاب	گدشته خیزش از دست از شتاب
در و بام از سپه ل چون کم گرفت	بستقت سپه را چو با کم گرفت
در اوقات از آن موج خون تا نما	شده از سپه جند و بر نما

یکی کند دست مار نوری پیز	پس از آن جدا شمشیر آن کرد
یکی بر زخام ز کشتن	سخت آن یکا کشتن شمشیر
سکشد و پشید خیل چین	پس دست نوری بچوب پین
شد آویخته بر پاداش حق	رعیت ز پا پامی خلق
چو شد قتل تاراج بر داشت	نثاره رسد بار افراشته
بفرمود قهقرا و دیگران	بخاکش همان ذریحان کتد
بر آمد زویران کران غلغله	کفند ز در بام و در زلزله
بخندت من در ریخت آتش بند	مریبا در افتاد که بلند
ز جا که بس ز بر داشت	وز آن که دوری با ما باشد
حصاری چنان که خاک شد	ز سم پستور آن افکاک شد
چو چکار خوشی بر داشت	موسی هر ی است افراشته
چو دریا برین غریبش کفت	ز میں سپهانی زین کت

ز پسم پستور آن سکا کشت	پکلیطه نیر روز بر که دوست
بگرد سری طقه ربت آن سپاه	چو با که که زود ایره کرد ماه
کاست ز برده خونان نور	نه خونان نوری که در غم بود
بر افراخت باره و فاکرین	نرد سپه بر خویش راه که کزین
شد آن که چو لا و سپه اش	کر شاه زنده آن من شمش
چو سلطان میدان دو حصا	برون آوردند نفس شمشیر
حصار شمان مشهور و شینت	نودیدار سخت و دست
بجای نماید درون آمدن	که توان ز سخت برون آمدن
چو مرغ آید از پستمان قین	نرد و از باید بر پیش پوسین
نور بری که در دست ز نظر ماند	رسمیادی که رو نخر ماند
بشاکا و کین شتابان مهر	نرد و شب که در بیل سپهر
شد از موج آن پسران بقر	پرا که شمشای هزار کت

نور و شمع سهای دین بمان	برون و خواب از سپهر پیمان
ز بس شمع شمع کا به نور	ز بس آسمان و ابر چشم فروز
طلایه روان شد ز سر و کمر و	در اندیشه بخت با دگر و
دم صبح کین تکیه کس را تاب	باین قصب بر شد بزیر تاب
بکشند شب ز آرا پانغ	برون فت سپه و نخی انغ
بفرموده ارادی کس کوشای	که بر قلعه کسیری کا ز لای
و لیرای بی بره ز اندر جنس	بهم باره و برج کر و نجش
بیشتر شب بخت آرزو نشان	نشد آتش کین جهان نشان
شب با نگاه کسختل این طرغ	پیر طوطی و نیش پستانغ
بغ رود کوشی و سپهر غلام	شد از صبرین خطب شکام
ز دروازه گوی مضار بیان	کرد وی ز آسرا بار بار بیان
بقتصدش چون بون آمدند	چو شب بر دگر و چون آمدند

پیکر کس بکشند و برکشند	ز دند آتش ز نیت نماند و دو
بجست پیکر ز آه ابر کوس	چو شب نماند ز نر و شمشیر پس
ز بخت بخت پند پند ارشد	بر آسودگان کار دسوار شد
دم نای روین در آمد باج	که در بای لشکر در آمد بوج
بلان فرخه بخت آمد خستند	پس رون ز خود و ز روستند
ز چو شن شد آرا پستیل دوش	شمار پیشین کج پند پوش
فرود بر د سپهر در کمان فراغ	فرودم و آسودگی اسپ فراغ
نشسته بر باد پیمان وان	کردتند چرخان بزیر آسمان
مرد صفت کرد و نپس جان کند	که چندی برکت کر شمرند
کشد نصیب بر دی نصیل	بالسب ز در بخت بای نیل
سری عالم و باره بشکر کجانت	ندان لاف ایستد نایک کجانت
نوا کشت از بار کرد آینه پس	در آن منزه رعد کجا کوس

دم صبح کین شاه زین چشم	ز شتر تی آور و طبع سل علم
در آن کین بر آتوب بار	کمان کرد تو پس شرح آشکار
دم نای کردید با سپه بوم	کد از آن ان شمشیر آن جن بوم
پسوی بار بکنت اور آن شهید	بند سپه رویار پر چنند
زمر گوشه بندی چاکستان	بدیوار آن قلب با لادوان
گرفت پای کار دیوار و در	باین پت میتین آن یک تیز
یکی کرد و از زین دیوار است	زده و در کمان آن شمشیر است
و چشمه کی در هم خنند	وزان پایه نزد بان پاشه
یکی تار ساند بنفش کز زنده	بدیوار بر کند و مار کند
یکی کرد و سپه راج دیوار بکنت	بدون کرد و سپه را که کربانک
کره سیت ز مردان کار آزماهی	چهدان مردی نفسا دزد پای
پلی بکنت دمان پر سگوه	پزار ستمک نند دمان کوه

نور و خنند از سر بار بکنت	بر آمد و با ده ز مردان کج
ز پیک اسپه شاهنامه در زین	بن اسپه جوان بار بکانتیند
بم کوه و دریا بکنت آمد	جهان آن صورت بکنت آمد
نور دیش ملان بز آزماهی	نپه پوشش می برد و توشت پای
زین سختی از بار با خار با	شد از خار با سر طرف بار با
دل دور دلیران صید و بکنت	کزدند از دشت از تیر و پیک
عدو را افسوسان این خور	به تیر از سپه بار و کردند و
ز سر سو بران زده و خطیر	شد از نزد بان شاه را باگر
ز اطراف کردان نیر و بکنت	ببار دشت از نذر و با کنت
بر آمد بدیوار مار کنت	بر آورد و انهی سپه ز شهر بند
سختین فصل بسا دل جو شیر	بر آمد بر بالای بار و شیر
کذشت این سپه باره طوفان	نور و سخت در یای شکر شهر

شزل غنیل مخالفت نماید	کز آن چمن غار از آن شاد باد
یکی نیت از دهنش نیک بکند	و کرد او آرد از آن پاسبانک
یکی دید در پیش کز کز آن	چو پس بر سر پنجه ز دهنش پند
گرفت آن یکی را اگر میان کین	ز دهنش پنداری ایام این
فرادان مشروان کز خسته	ز چنگال آن او خسته
ز سرش بخت شکر می	شماره چو کوزه کذا شری
کین نیت بطلقانی نیت	ز جرم همها آفتاب نیت
نزد و جنب از سوزن کار کس	پرتیبه شوان بال کس
گرفت منت چنگال دهنش	کون عوی کار شیران دلیر
چو خورشید بر اوچ و او آرد	بسورخ شب پر نیا آرد
چو ساس پشه زار آغشته نماید	کشتید و بال در شد ما بد
پکون نشود چو زه پسر زن	بشامین شاه منبها چمن

بر آغوش کوچک بر آکسر	پس آید که دید از آن چمن پر
بپس نماند که چون چو در زره	بگرد که میان میکشت زره
کز آن زمان ز کوه دشتان	نه در پای قوت ز در کت غمان
کما که وی کرد این صدها و پنج	پسوی شمش بیدار و وی کرد
در آنخت خود آه آن شهر بند	فرد بست او دانه رست از کز بند
پناش شده شهرت در دهن	تقی پر جرات ملی پر تر خون
ز فر مان انا دل آه بند	چون شد خورشید سواد می بند
که کس به امان کشد یا نخی شیش	ایچند دین و شمشال نایغیش
برو اینم ز شع خور زین ما	نمود از شمش آتش تینه ما
و کرد پای از خانه بیرون بند	چو لاله سپر خویش بخون بند
نساوی که هر که شمارا کرد	کپ ز از آن کاوه نگاه کرد
شده از قهقهه آگه درون بر بون	در دهنش آرم و سر و سگون

پس آنکه هر کس کجاست	میانکند و نه در هایت
مک با آنکه نیند چکار کرد	کپ نرا از آن کارگاه کرد
شد از همه که درون برون	در و نمانست آرام و پردن کون
بجمع سپید او زمان سپی	نشد قیام پیش می آهیکه
چونش کرد که شد در بند	و کسکش می توان جمع کرد
شکوه که ریزد در باه مبار	کوزد و کبر جمع بر ش افبار
چرا ز خار به بچست منیاست	با پستاهای کس کرد در دست
یقین شد که در بخش نماند هایت	پس انجام کارش پیش هایت
بسی کرده اندیشه از پیش پس	در آن چاره فرمان بجای پس
بما در چنین کنت کای نیکین	تو خدای کمر خضر قصیرین
شد آن بونی پر خرد بر شش	که راه در ده در پای ارش
ز ستاد آمد بر پایوش شاه	ز نام خرد ریاسش شد خرد خواه

پزیرت از آن ره بر پیش بر	شد آن گمشا در و شس کجایس
شبتان اطفان از گشاو	بجاسته روزی زبان گشاو
شد شرح خدمت علی بند پیش	بهر پای نهانش است کوش
که از من کاک بر کجوی این سخن	نمار و دغان جان کمن
جهان به سپهر من قوی	بهر سپهر روزی بود آرکی
کون چرخ و خشم فرمان است	که نشسته زمان دور آن است
ماند آنکه بنده مشق است	کون با بیت پیش دست است
خزاین نیست این پسر اعلی	که غالی کنی سپهر سودای علی
و کربایت سپهر کجایس	اکبر بلج و به باش بلج کجایس
رفت صفت بایت نیریت	که حال عیت به آنی کجاست
مشوخته باز خندق و شهر بند	که این یک شاکت آن کجاست
ترا که بود آب خدی شاک	نست کمان از دریا چه باک

وگر باره ات بود سپهر پیمان	نورشته بر ندانم عقابان ما
در کمر بست دیوار تو استوار	بود تیر سینه ام آبر
ولسیران که چه ناوک ترند	مهربان مینمرد وین شند
اگر پستک صد تو دارا شکوه	صف لشکر با پت البرز کوه
برون آگر کینه تی کش درون	از آن پشت سر کار زنده نیت و ن
بدر بستن آتو ذاریم دست	اگر در بر بند می ره با دست
خصیبت جو بر سب را یه فراز	نراقاب و خطبه را در طبرستان
زرت ره اسپارای ز نام ما	وز آن روز پست آرا نام ما
نیابند که های این شهر گاه	جسته از سایه دولت پستان
شوی که باین در که ای نیان	از همان نوازی سپهر فراز
درین کعبه کواش میان کنه	کونج جو سپهر ایام از کس
شد آینه راه ایست حضرت	چو فست که کوه رسد مش هفت

پس نگاه کرد آن سپهر فراز نبرد	پسوی بلخ ز افغان حسن را فغان
کونج ز افغان که خرم بست	نسیم شمال آمدن پستان پرشت
فضای شمع جسد برین کشای	مواش روح الهه سپستان ای
در خان سپهر شمع اسپند	چو سپهران غنای مالا بوند
چو خط بان سپهر و شمش کشتا	ز سپهر کشتا شمشیم سیم
بر او زده چون بیابان شمع	کجوتر چو بیخ آمده در هوا
مواش میشت ز کرم و نه سپهر	نزد روی نسیم کن اندوه کرد
در آن فصل آمد الی مبار	بماری که سپهر اول آورده ز بار
در آن طوفان قهری بر آرا پسته	ما از حضرت سپهر شمش کاسته
نصهری فی آما شب زمان	یکی بیخ زیر آمده ز اسپهان
در آمده بان سپهر و کانیاب	نور شده آن بیخ زان آفتاب
پس فراخت آن سر در و پستان	نشسته در سایه این پستان

و کرد روز از نصیحت اقبال شاه	ز خرد چو کشتالی شد آن کشت
و قلع شد باز نادره بیخ	با منون بن آغا زور ز کج
زود آمد آشتی بسالار جو	توی سپهر ز تخت فاع عیسی کرد
کران آتش طوقی زمان بی	چو موی شد کسک و نازلا غوی
در آه آبان بارگاه سپهرک	تواضع نمان چنان سپهر بزرگ
پرستش کسی بهت میان	پرستش نو و شنیم هم کجایان
نبردت و پست نه بدست چاره	به پوزنش که آری زبان گشاده
پر آنکند در پش فحلت زود	کله بر پرش زخت و آینه
درگاه افاده از شکاه	پستاه و نه مگر بی پو شاه
شده پادشاهی شش با قیام	با اسنان که اسپال خوابان
شده پیکر آتش عیب دی ز	چو حرف غلط در خط معتبر
شده کین پیشی ز شنده وید	پس از شرم در پیش آنکند وید

قطب نماشش این شاه	ز بردست با شش نینان شاه
طریق بزرگی بران داشتش	که در پاید میسان داشتش
ز احسان و انعام بخواشش	بهمان انوی سپهر آفر داشتش
بسا ز نیرزشش تپا که کوی	بر درخشش آن انجمن آب روی
کف کار چون خذوا است بود	کماشش نیمی کماست بود
ز خرد آن مجبیت ترک ادب	بود اشقام از بزرگان عجب
چو شرمند شطرنج و یمن	بکجا و خنجر سالی مزن
بنا و کان درشت این سخن	بود بر جرات نمک و سخن
مزن طینه شرمند و جویش	بیشتر کنی سپهرش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست	بشکرا نه آن کمرش است
چو اما در رو صابش مزن	یکمتری که شش است پایش مزن
چو دشمن بر پیش آید مزن	مردت نباشد که در پیش خون

کناش خنیشید و بنواختش	وزان قدر در وقت فرو نمانش
به پهای زر زلفت وزیرین کمر	پس از آنکه در سر خیشش بر
شب تیره دیدم حشش سرود	همان بختیانی با حشش سرود
وزان بس بر بنگان عالی تبار	رسیدند در حد حشش منده و آ
گرفتند بر نویشغال امان	که باند امان از کز ندر زمان
پس آنکه دوازده نمانی کو پیش	فغان آید شد جانبش بطور پس
علی پاک آمد ز راه سبزه	به پایوس نشنرا آتش سر قوراز
علی مویه هم از شامی نیش	از دیده در پاوشش اخلاقی نیش
عزیز گشای خراسانین	بفرمان بری از پادشاهین
چو بره ندر شاهان آید	تاج و کمر در شان سپید بند
بجای ایشان ستادشان	بپستور فرما بجای دادشان
پس پی پرای خراسان تمام	شدش ملک از قوشک تا بایم

چو با روت سفت ندر چار برد	همای سپهر قدش از راه برد
بمکن آن ز شنبه ز راند	پسوی آن خسته بنام شنبه راند
چو آن فرخ آینه میس یونهای	بر آن صندلی خاک شد سایه های
رسید از خراسان پالم آوری	که سر زنده کشته نام آوری
شده آواز گشت که کمان بلند	پریشانی افکار در که پشند
ولی ای که گمان ندر آن	نهاد بهر منبر پروردان
علی پاک فرخ پست پامان	کشید لشکر با آرد کو پیش
ولایت زوالی چو خالی شود	در می بر دست بر دالی شود
دگر باره آن آتش بر پیشتر	ز طوفان برانیا کشت سینه
بکوه کلات اول سنگت کرد	جهان پستگان او سنگت کرد
بر کوه اگر آستان بلند	چگونه کند راه خورشید بند
در آنجا ضایع می تبیه یافت	عنان خیره شش تریاقت

بختیگر دیوان مانده ان	بخند از بختیگر خسل کران
سلیمان صفت کرد تیرشان	شد اندیشه بر پاید پرشان
که روزی تواند بر پائی غلب	بسوزاند سرخار بن را که دید
وطنهای سابق اگر بکش	وزان برین سیستان خوش
باو است همان یار و یار زمین	علم بر دوازدهجا بداور زمین
پسر سرکشان کرد در زیر پای	ز فرمان دانشی که بر جویا
که آن کج نبی رفت هار شد	دل شاه باخری یار شد
با دستمان یار و یار زمین	شتر شدش ملک ایران زمین
تاشای توران و سپهر کمان باز	چو از نوک بشیر ایران طراز
پسر شد جوان کوشش ساز کرد	مردوش فرامیدن آفات کرد
وزان نیست در هیچ بی شبال	پاسا قی آن می که باشد حلال
بندی و بدغم چه پستیم کند	بس او که مدحوشن دستیم کند

نویسنده و این چیست سواد	ز پیشینه دفتر حسین یاد دلم
که بر خیل کتی پستان تر	که از پیشش آفاق کرد دید پر
پر رفت زان چون فراسا تمام	جمع کرد در ملک ایران تمام
بدان اولان منکران کار کرد	بند پر اندیش را یار کرد
سطلاب و انانیم طلب	بستین ساعت کشا بست
بفرموده سازش گرتند	سهرار پر از زینت زیور گرتند
اگر باریت مشکوت چشم روی	دل و دست شمشیر زن کج روی
سکند که سلطان آفاق شد	ز شمشیر زن در جهان ملاق شد
کسی گویند از دست پر دریغ	توباید نداری از زور دریغ
تو در روزم اگر گویم بود	باو که جاسین و بی گم بود

چو خواهی مست بر کنی کوشی	ز کنج کن ارادت شکر می
سپه اتوی ساز روزیم و	که سیلاب بر زو غلظت می
دیرتری پست مسکام کار	چو با زیت بی بال پر شکار
نمربدی که چنگال دهش نیست	بر بر بنان زویرند شینست
در کج ز زغار نشناید کرد	ترا زوی ز پسنج را ساگر کرد
بشیر شیان اوران کوزن	پلی مور ران بخ کرد و زن
بماند از کار کپس او نمزد	ز مردش شد بهره و کار دزد
ز دوست و منند و کنی و بود	بخواننده داد آتش ممد و بود
مکو دادین را بر نیار داد	جوامه برین ز رخسار داد
ببکام و بکپسند باج وقت	پس از آن بجای کله کج گشت
شد زمان خبر بران چاکب سوار	بزر خوش دل زو حدیث مدار
دلاور دلیران سرمانی پست	بماین کار بر دند دست

پستوران نیما کرد جو پسته	پسم از نظر کین حملش را پسته
پس شبر بر نماند ز ترنج برای	برار پسته شش ز پسته با پای
در او نیستند از مظهر اقلاس	محاسبین بر نت وی ساس
پس شبر برین ز جلیل باز	پلی شامبا ناکین کرده ساز
شد از نظر چه هم کین نامی و کج	پس چسب کج کرده را مفرج
پس بر آهسته این دین پیچ	زین از زو او در ابر بر ج
ز پست پستوران ای تمام	نیمش سوی آسمان مگر کام
می خطی شتابان شبر ذیل گشت	پرا از دشوار و چسبکی نکست
در شان او ایش کوشن دست	نمکشن دشمن کج کند پست
بچسبند غمده با بری عجب	پرا از قطره لطف بر حق عجب
پسوی و پستمان قطره لطف نیز	پسوی عشتان آتش برق تیز
یکمی شد با بری و ان شد ز باغ	که آتش نشد و زو نشاند بر باغ

کند آتش بخت و دشمن هم	نشانی پرتو بر آتش سیم
زبان نذران شاه خاقان شکوه	پنجره ز می آمد بپوش ز کوه
ز پیش بخت سپه او آید	بفرمان بجای کردش بایش
ز پارسی آملی پست ماه کال	بر سپاهین باج از رضا داد کال
ز به کار غنی خسته جوین لر	ز با نهای آینه کمان بود پر
شده اندیش اول شاه را	که از غمش ایمن گذراه را
پویان نمند سر سپه بخت	بران شنه بافت آینه نیش
شد آن سله زن آتش بر شیز	در آن خار زار پستم زالدیز
ز هر نوک خار آتش بر فروخت	چنان خار زاری سپه بر جوت
بخت بریز ز راه لرست پان	که کرد بخت از آتش در کت
کزین آینه ز آواره نیش	نیامورده خون با بد و آره نیش
چو تبریر بر سپه ز بر درم	شده از نام بکنش درم مخرم

در او در کشتی باب آرس	ز در میای شکار سینه پس
وزان نصیبت نیز بازی پیت	پرس بر کشتا ز با شکر اکرت
که همای آن رشته چون آید	پوی تو مگر سپه غمان سازد
کند بر جوش کجا نگاه کرد	صحنی نهار اکنوشا کرد
بالتش پستمان آورد و پست	هم آتش کشت و هم آتش پست
بناکر در محسوس کجا کشت	بر او آتش آناه خفا نوشت
ز در آتش سپه پا و ز تار را	بر انداخت این کف را
ز او از نصیبت شاه سپاه	تر ز ل کچلا نیان بر در راه
سلاطین کمان ز که تا بید	شد بدش رعیت صفت بلج و
مس نامه اران قدر کم کار	رسیدند از حدش بنده و آ
شهنشیر و آن زنده کنی	بلا تارت از دعوی بندگی
شهرهای شاهانه پیش از شمار	در آن غنیمت که بر دست کام کا

غلامان ترکی زبان شت برود	بیکای نهم خوشترین اشترود
چو کلش با بختت از کاره	وزان کرده شد که بزم ناله
شد آن بر شمشد پسندید کار	ازان کرده شیر و آندانه دار
پس چون که کرد آن ترکستان	شد سخن و کج کج کج سپاس
تو کج کج کج کج کج کج کج کج	بردیو با فشا از چندین جنت
شد از بهر آتود کی سپاه	مدی تو با غش را اسکاه
ز پستان چو سپه دیار مراد	تاشای شیرازش از راه برود
تخت آن جهانگیر گیتی زده	ز کرد سپاه باج آورد کرد
بهر آن سپاهان فرمان بی	گیر زمان را نه میشه ادوی
بگردن نهادند با جراحی	ترد و کمان سپهر انجام باج
چو حصن طسح مایه دیشته	چو بخت و چو دنا پسندید
ز سوز و شیب و رست و بر دهل	ز سر و صلا ز و کچن معسل

ز یک نشه آکینه شورید کاه	برخی تنه بر خاست از نرنگار
نهران فدایی بچوش آمدند	چو پیل مان خردوش آمدند
بگشت نه با هم با یک بلند	تکمل ترک کسپه کار چند
پس اینا نیم شیر و مکنک	بشیر از با نهم تو پیا کجک
شام این شیخ خوز زردی	بزنش از جوانی این هم جوی
اگر سپهر شیر خوزین نیم	ازان بر کتن در زبونی نیم
بود مرکب به از زبون پیشین	به از در و خند است بر کسین
چو او پست ترکان باشد از	چو در اندر با که جویند باز
به ششام از ما پستان پنجر	جرات گشته و بیوز زمیند
کمزند این هم سپهر از جهان	چکو بر کند سپهرشان صنمان
ز سر با کجند یک کلاه	که اینک سپهر او این رنگا
ز کشتن مداریم دور او در مع	بود کوه سپهر ترا از بهر شیخ

علاالزمان میشود و قوج پست	که قصاص با ز خوشش آید پست
نبرد پس کسی پیش خود نخواورد	بکوی انخنندش که مرد را مرد
ز فوجی که بر اوج پالا بر نبرد	شسید ان شیر با لاله ترند
کسی که تواند کم پست گرفت	تا آنکه در چان قیس گرفت
بشیر فونیز از شمشکان	ش چون آمد شب شمشکان
چو خال انخنند در نده بکین	توان کوفت آسان بر شمشکان
دن در مرد کردید یک پست	در نده با پست پیشیر ماده چوند
بر نام در نده در فتنه آمد برون	بر آمد فغان از درون برون
پس گرگ در نده یکدل شد	یکمن ساز شیر ان فاعل شد
بر ان مردت طلب بر نرسیت	مردت چه داند که در کان کاست
بویونک افون نمی بختینند	بسی خاک و چون هم بختینند
چو فوغهای عام اور در پست	تیز نده صاحب بشوند تیزتر

هر آینه در کان لی سازد بک	پس آینه در کان ز سر جام درک
چو آرد غلغوش بر پست	شود زیر پای سپه پست
بسی نامور بازو شایسته باد	بمنقار تراغ و فون شد تاباد
شد از بازوی جیلگر مرغ پر	مصلح پست رحمت آید
اگر نتمند در فوج جنگ ششان	بر نده پست که نترساک ششان
ز رنگان جنگ آور نامدار	بکشته آید پست به بار و نزار
پس آنکه بر روانها خستند	ز دره از زبان پست آید خسته
خردشید کن میانی کریه	گذشت از خم چرخ نیلوفری
هم بسج کین قاتل پست	ز مشرق بر آمد پست و ش
رخ از آتش کینا خست	که کرد و چه نیل از چوست
خرد ارشد در زمان زمان	که شد خست در کار این امان
پر کشت میرت بده ان کشت	بندان غیرت که پست

که از خون و دباب شیخ و سپاس	باشند و بر تافت از زهر فاساد
که سیلاب بریزد بر پیشکند	شستابان آن بر در غریبه
سپاس از آن زلزله لرزه ناک	زگر و سپاس آن آرد و خاک
زگر و سپاس کشت کیستی پایا	بگر و سپاس آن آید سپاه
که کج جنود و محتاج را	بهر کان نشان او تا راج را
بخی که در پیش بر با غضب	بمثل مسیز فرسود لب
که از بر کعب چاره یرون	خازت شوی تک را در منون
بست از پشتش شارت منیم	اگر ترک را در غارت هستند
همه سپید کرده اند آماج تیر	شینه غارت چو بز با و سپر
شده از سپه کینه در دواز و بند	سپاس ایسان هم به بکبک مند
گردد از همیشه از شیخ شیر	ز سر پاکد شمشیر و سپه تیر
بهر کس که خواهی او این شیخ خرم	ز کشت تن کسی اگر دینت بهم

کپی که قدم بر سپهر جان مند	بچسب مکتب سپاسان مند
ز کس تا برون بود یک قدم	ولی آن رخصت با از دست کم
هر آن که قدم از بر سپاه کس	نماده از آن صد قدم با بر پس
بفرموده است کیستی نور	بر آمد بگردون منیر بر زو
بسی قلعه کسیران بر ارم جوی	به باره وی آن قصب کردند روی
نورای او شان سپه ای تمام	سپه ستانده در معرض شاقم
پرسه و کرسیه بر جی شیخ	ز غرور دم شیخ پای در شیخ
که مان سپهر چو توان گفت	تو باش که بجنگ آساک گفت
کینه ز می که غاشاک بر سپر کشت	تو آید که پیدا اقصیه کشت
غلامی که از خوب بنده حساب	بیش نام است که کویه حساب
چو کوشش سر در غلظت جوی	سگوشنده شده شوکت سپه روی
شده آن لبس از آن ز غم زبانی	هر آن سر از سر طرف کشای

بریدند از هر طرف صندری	ز رخکشت اندر سو در می
پس بر شمشیر آن شهر در کومان	ندادند شان شیر مردان با
شد از شمشیر صاحب تو انان	بقتل تبار ایشان شکم را
بیشتر یک کشت تیشه نو که	پیشتر شمشیر چندان هزار دگر
در آمد چهل سپاهان کز نه	سینه زده اش مثل شمشیر برفتند
برو اگر گشت در غم که چو دلیر	شود عاجز چنانچه زنده شیر
در آن شهر عازت پستان	هم از در محم ز خنجر کردند راه
در آمد دو صد چهل شیرین	بتاراج پروا کردند کله
بست بر زنگ اندر سو بلوغ	ز ریخ دانی با شمشیر فراغ
ز سر و دوشش تا چنار کهن	گم گشت اگر زده از رخ و بن
در حقی که سی پاشش ز خنجر	پیکه م ز چرخش از خنجر
ز مردم شمشیر نشین و نا خوشی	پیر اسپید در کار مردم کشتی

پیر اسپید یکی ابل پشته	که سوی که زمین رود پشته
پکانان ز شیر بر زده بوقت	چو باران نیلانی نشسته بوقت
دوان بچ چندان بهوی سپهر	که شد غرق در ایام ارواح مبر
شد از کشتگان بسیار وین	پرا از جان تن اسپهان زمین
ز سر کوه نشسته تی چون بوقت	بد و سینه اکس پیکر و فرق
ز بس مرده اش او پروا نند	شد آن کوه چاهی کشت و ده لاله
در آمد بر بنیاد مردم کمی	پیری شده در آن ناحیه آدمی
در اینجا ز خنجر بند و جزا وانی	نشایند مرده ز آدمی ز اوقانی
پس پیر سپاهان آورده	در آن مده نمک داشت جز زنده پاره
ز دیوانه ویش تا خنجر شام	شد از سپید تاراج یک پسته بر ما
بنامت شمشیر باند بشکر همه	چو کرکان در ده سوی راه
ز کج گول بوز تا جام زر	بسه اندر تکان تاراج کر

بنام زبردت رکیش ماند	نه صد پار و خرقه بر و شیش نه
نماند شکار از خیزی جهان	نمان آن تیه ماند ترا ز نمان
زین بره زلفت یک پرفور	زبانارش تا بسوراج مور
یکست هم چلیس بی درم	یکی شب بچرخه محترم
یمره بدو و پنج کایش نام	یکشده چنن مغالین تمام
گرفتند در خانه پرچم بود	ز پرورد نیهای چرخ کبود
نظر بر در خانه نمود چشمه	یمره زنده ز چرخه در چرخه
پس راهی بس بی پلاس و صیبر	شده که نه اکتبه ما زایبر
شده ابری در آن پستان لبها	نه گل ماند پسالم در آنجا نمان
چنان تشمشه که در تیرتس	که کشی آن تیر شد سپتیز
ز تاراج و کشتن پرد و عشه	نماند ز پر بار او تیرتس
بنام آرد در آن کار ناز	پر کشته عشه و باره نزار

ماند تر بود آما خدای	غضب بر ابران قوم بر سمای
خدا که نخواهد ز طوفان عاود	بخشید کی کا بر کی که باود
زمانی سپوی من سپا قنا	که سپستت زان بی بدل کیمیا
بس و ده که گسیر جانم شود	و دای دل ناتوانم شود
نکته محفل آبی این هر سله	میرین که ز پر آید قاسمه
که چون کرد منبره ان در درنگ	سپا نیاز از پند او در نگار
قیامت بهت نکشیر از برود	جانی آریش ساز برود
کاستان سیراز بی خار بود	چنان کج بی گفت ما بود
که انامه با پی سپیده برشش	ز در پسته نی باغبان برشش
منصور شدش کما بران تمام	بکار چنان شترش او کلام

زیر آن توران دو بی شاد	شد آن و با نوری که ندا
نکره ندان فخر خلافت	نماند شیر باد خلافت
ز خاک در شمع پا را سپید	مندان مان و امانی سپید
شد آن نسج این زنده را	بگردار پیشانی رسد
کینه کینه گناه ادا شد	چرخنداری ز پست تابا
شد نشین پاوشان سیر	چو شاهن مطرف فرشتان
چنل است سپهر ای سنج	که کاست و کج و کایت سنج
پراز مهر و کین است چرخ کس	کست پر کش که بر او زین
شوند آفتاب در عرش پای	کو تاج سپهر کا بهنید پای
شدش پیش و شیر زبان بجان	ز پست ماده آمد از اندگان
چرا پیش نام نازند	بنزل بریدن ^{که} شدند
بسی گشت خاک جهان توران	شیراز شد ^{که} مردم روز را

که سر خد قحاق شد تند ز	که شد از نهم چرخ که سپید
بپسید از پوی است چند پای	که قطعی در آمد با آب و کجا
از آن شب بثمان و نانی	ز با پستی و ندر پستی
کپی آن چهره که اند پنهان	که روزی ر بون آید از عهدش
اگر پوی دریا که از آو زنده	تخم میر با کت را آو زنده
خبردار شد کار فرمای سر	که سیلاب دریا در آب شهر
ز مفر و سواران است کار	ز لشکر که در چینه نزار
بثمان جبا پس چندی کرد	ز پست اوشان سپهر آن شهر
شاهان زنی شاه پند سپهر	چو دنبال صبح فرو زنده مهر
ز شیراز شد تو پیشش کام	پواد سمر شد شام مقام
خبر شد بقیه قمان لیسیر	که آمد پوی شان شهر پیر
یومند آن حسیان بی ارمک	بر انشان که نخسیر و رنگ پیکر

ز سپید نشین باه کاکا بسته	شد آن سپید من ز آرا بسته
بر آناه و لیران دیر سینه و ز	بر آرا بسته مسکن کاه و لغوز
نشسته در صفت پر آناه	مرا حیران شاه در خنده ماه
بزیگوزن فرسوده لب شهریار	که ای موشند آن اندوه کار
چو داریه در باب حبش سخن	بگویم یک رسنه تا بهین
ز کان خرد که هر کجاست	جو امر در آن این چنین زینست
سخن آنکه این قوم نامتست	یستند که دریم زیشان سید
گر آن شت عالی که ز دیگر	تجو ایش در آن چنان بر رک
اگر جز نسکه که را ایریم دست	از آن بنام شکل آن طرفت
نه ندیم اگر در برین شمشاد	نوز در شبی شمع ما بر مراد
بما این که روی که مپایه اند	مهر در کین کار سپهر اید اند
چو مپایه باشد ز تو در حوش	سرایش کسبیرا پسر تیغش

بود در قمار دشمن کینه جوی	بخشم ذکر چون توان کرد یوه
در آن روز ز پنی ز دشمن سنج	که شب بر فرازش ز چی چرخ
بماند نیش شاه دار اسکوه	یکی بود اندیشه آن کرد
روان شد شیران سخن کار	بر پکار حیرت به ده پنجه هزار
متقدم نشینان درگاه شاه	محب که آرای آن صید گاه
عمر شیخ سزا به جم سکو	پسر پسر در آن محبت کرد
شدن آن بر زبان کرد و کرد	بصید امکنی سوی ایاد کوه
بر اطراف آن شهاختند	ز شیران چه سپهر انداختند
بآن و شبان حیرت انجند	بمخون وی صحرا بر آنجند
ز شمشیر با آتش از حیرتند	بما تن جهان زنی آموختند
ز بانهای شمشیر کین چنانست	ز آناه شمشاد آرا بسته
شدند در آن قوم بر ما نشان	نماند از ایشان نشان کین نشان

ز شیر جوان بر و باه سپهر	بگشاید و گردنشان سپهر
دگر باره و اندیشه فرسای شد	بگردن گشایان چلبانی شد
کرامی پوشش این کج کج ناز	نظر و شب از دایمی دگر
بود تفتش است این دیار	باندیش او بود شمشیر
طرازند تا کج کج شیر است	چو شیرش از دهنش خوریت
بود و است تخت تو را این زمین	بیس ملک او بود در کین
باندک زمان آن صاحب کردند	شود بر این آفتاب بوند
از نو بای دیشه تا در دولت	نشستن با آدم دل شکست
سپیدی قیاق با کیش	با قصای آفاق با سپید
شاه آن خم نهای ای سرک	پسندیده رای خود و بزرگ
طلب کردش بکر همان پروری	ز سرکش را می و سرکش
بر سولان با طیبها آختند	علم در رسالت بر خور آختند

رسانند فرمان سپهر با اینان	بفریزند آن همه سپهر و ران
ز ایران و توران دان سپهر ما	با مسکن در کای کستی پناه
بر ما چو پوسته سده شعلها	گر انما نیخیلی شد از خیلها
بفرمود سپهر نیل آتیم کیم	که صورتی قامت زنده از غیر
بپسند ز زین نهین بر بند	بر اند پدید کج سپهر بوند
بپسند بر پختان بلبل جکت	بگردون بر آمد در کجا در کج
گذشت از تریا صغیر شیر	ریمند نه مرغان سپهر در میر
با مسکن بچاق کتور کما می	بسن با نایران توران جایی
پوی شت بچاق آور روی	بر مان وحی است انشت را کردوی
در ان پال اضل من پستان تمام	بشلاق شده تا شکند شمع تمام
قضا ما شد از آنست که کردید	مزاج میون قنصیر نپیر
ز شمال آرزو آمد لبش	شاه آتیش از جهان شش

عند شج بربض آورد دست	پرمغز و دش بران رشت ببت
چو بت لوط و لعلان بی سو شند	ز جان کرده که شش رخ کند
بگردش آسمان هر زمان	یکشت کرنج باید امان
چهل روز برداشت آن سنجی	از آن چشکی در جهان بستی
چو آسوده شد پروردگار	نراج شیرفت آمدش برتر
تخلیق آن تفسر کشند شاد	بسی شکر کند دست کرد زیاد
شاهنشاهم چه در بر جوت	وز آن شد آراسته روح جوت
زایران آیین فرمانی	رپسیدند رایات میرانیش
در کاره شهنشاه زرم سنا	بفرم زیدین بپش سپه فرزان
وز آن بیس شهنشاه کرد و غلام	در کعبه بشاد بر خاصم عام
جانان چو خورشید در روز گرفت	زمانه ز اعصاب ز پیور گرفت
ز اسپان آرمی و تاج و کمر	بار آیش آمد پش پش

بر آمد غریب دین کو پس ز نای	بسنجید گیتی بر سپهر ز نای
وز آنجا هر دوای صحت نپا	نسا و ندر و جانب شش کتار
بصفت بطجان شایخ کتانی	که ابته بی ملکوت چاره ساز
یکی گفت ز ناک کینه بپوش	پویشت تهاق آورد میل
چو خان پیشه اید اکا بکش	که طوفان ز دریا در آمد بشت
پرشایان از نکر کارش فراغ	رفت از دهامشعای فرغ
روپولی رشت پادسوی تم	که ز نردنی صلح از حمت در
کر از صلح فارغ توانی نشت	کون جنبه در کار بار و شوست
رسولان هم از بهر دایگان	ز دست سادو کار دشان بی درکت
که کشاید آه نشتی کردش	میبا بود جنگ از شکرش
در آن سکن پیش پکران	که اندیشه پر کشته باشد دران
ز دست آه تفتش خان سپید	در صلح را سپا از کرده کلید

چراز دولت نامان پسترک	در آمد آبن بار کاد بزرک
طریق مردت با آن تربت	باین کین پند شد کارب
بر سپم رسالت زبان کشت	نختمای خازن سه روضه پست
پس ایند مضمون ار است	بسی قدر پیشین ان خواست
کران نور این نه شد آفتاب	در آن بحر قطره در خوشا
باطم از ان محسوس کردید	وزان دید این برسم ایچ قه
من ز شو بر جی و ش بر جان	بسی سو کردم چو با خبر دان
خیالات مان پذیرد از زم	نظاکر داندیش که کتم
پشیمانم از کرده خود پی	اگر کردم بد پست بر نهیک
چگونه اطاعت که از ی کنم	که اصلاح آن خاککاری کنم
مرد خلق را خالق مرم و ماه	ز شتر به آموزد اردو کاه
بندم خنای از ان پاک گیش	که برین کین سر ذرا الطاف پیش

کران با خط در خطایم کشد	برون ز دم از د پایم کش
نه چم که کرد پس ز فرمانشان	نویم بحسب راه پانسان
جنیت سپهر تریا جناب	میرن کوز فرسود لب جواب
مرا کین نه باقتش غایب بود	با دور دلم غمبیه لسانج بود
در اول که آورد سویم نیا	گیر ز این دشمن بد ادر نیا
چو از خان مان دیدم آکرش	شدم چاره جو تا کنم چارهش
کین بر سپه خان سپهستان	کرانج بود کار خوشن نمای
پوی جی بست بر دم کران لنگری	ز اعلیم یه ان هر کوشی
پس ز صفت او و شوایم	بفت شد بسی مردم کاریم
پیر پاشم روز بر شمش	ز دم آتش کینه از شمش
معیض جوی چه خاصه عام	بر اید نیز کنش تمام
چو از اشم رایت غایبش	نشدم بر او رکعت سلطانیت

حق نیت مرغ انوش کرده	عیدت غمخواره را گوش کرده
پوی کاسه بر این گشت همید	مرا در چون دیدت پت عمید
منش تاج و ادم ز من پر کشید	منش شمع و ادم من پر کشید
کسی کرد تا در مرزت نیست	با در دوستی کردن از پست
نشاید در عهد پستان امید	که کید غم شایه بر جویید
بسی هم بگفت چنانک	برده عهد و پیمان در پست
چو چرخ آید آهسته	پس از آتش از کار و داد آهسته
کدامی روشنند آن آینه کا	بناقصش آینه صفت
زبان دل و هم از پت	فرست این تجال در نوا پت
فرستاده بر فرساده	ندو من ز بالاب شیب آهسته
نه این عذر با بر سوخته است	سپهر آسودن زان چون بنده
پس در سخن آنگذرد	که از ز کبک ز خار کن گزیده

مانند او سپهر آشتی	ز نذر از ضرورت در آشتی
کنده در مرض تو به ناپاک کیش	چو آسوده کرد دکن کار خویش
چو خصم با نده شمع به امان	انوش به سپهر کفنی زمان
کسی اگر مینکد بنا پیر شرت	نیاید از غم شیر کرد از شرت
ز رفتن کند داشت آینه در	کران کرد پای که آینه در
در آن بخت سپه کسک زنجاری	بر رفتن صلاکت ز نوب ای
بان سپه کین شکر شیار	نور دید آن دای بخت ار
چو صحرای محبت صلابت شرت	نیاید از آن غم شیر کرد از شرت
در آن ای سپهر صحرای بوم	خواله پت کرد و حمایت بوم
زین لاله اش بود آرد خوی	زیر آینه اش گشته ز لاله خوی
دم از د با شین سیم شمال	بود ز سر آهش آب نلال
زگر و شکی خاک بر سپه کند	بسا لی ران خاک سپهر کند

در این اوی پکران چار ماه	کشید آن سپاه گرانج را
بسیه بعد بود در پکران	در آمد گرانجی پختل گران
نفره و آفتابانی قطعیات	که نایاب شد نایب آفتاب
دو صد منزل از یک شده است	ز او شش شد نام نان از شور
ز قطعی آتش و یک انبار	چه قطعی که آتش از انبار بود
ز همان شاپوش و آفتاب	بر آورد در پای همان سپاهی
شکست ما و از پی شکست	چو اسبان بوز که در بر
چو پتور بگر نایب شتاب	نمان پس دای حجاب
که پس بگم بند و دستم	که عیب که گوشت بود پشم
جز در شد شاه دریا نوال	رختی نام و شکلی پال
ز شیران هم پشکره ایمن	شده اند آن شکان بکره شمشیر
بدلاری مردم آرتلب	که گرتد یک شده راه این تیر شب

مهر سپید این قطعه صید گران	بر ما شید رنج ز سودا بیانی
بود طبع شیر پنجه و کور	خورد ما زینج بپشیرین شور
ز صیدت می شرمین در دست	نه از رخ بر بیان علوی شد
مهربان ندانست نام ترا گوشت	ز پهلوی بخیر و از نه زیت
حد کبک می بود و شایباز	بمصاب سرشش باشد نیاز
بود مکتب حکمی از جوی	عقب این از ناز نه خوی
عقبانی که صید شبنم و زربال	نماند نه اینی و شکلی پال
عوسان بود بر تنه پروردگار	نماند چو پشم که خورد و ماند
چو در بار بار ز می سپید انگلی	چه اندیش او را در خور و نایب
پران سپید ز پانچین شیرین	مهربان به پشم صید گشت
و کرد و زشت آن گنجه گشت	شاه شاه شمشیر گشت
شده اند آن زربان آن موشکار	ماند از آن جو بر آمو سوار

سکار نر بر آن آمو سپند	کش آمد بر قصد آموستند
پسای و آن شد بزم شکار	فزون ز حسابت بودی شکار
چو صفاهای بس که هم دادند	شد آن پسران پت دیوارست
کمانهای سپید افغان مدنی	کش آمد باز در بسید کفنی
در آمد ز دشتی جهانی بگوش	گذشت از تیرا آنچه در دشتش
زیر پوشکار در زنجیر آواز	ز بسج اسپهان شد از نوز و آواز
کنند شکاری که در کار شد	خودش از بر سپهر افشار شد
در دشت پرینتر دو تیر بود	که در پهلوی کور و نخبیر بود
چو مرغ اجل چو نوح شکار	در آمد بر سپه یاد آموز و وال
جهان سنگ شبر و جوش طیور	رود تا ماسیت در آمد بشور
پی تیو و آمو سپه تارین	پراز یوز و بار اسپهانین
گر آمو سپه از نوز چستی خور تی	بخون مرغ چالاک که در پیش غن

پرنده در این سپه کار و دراز	گر از تیر چستی گرفتین باز
کوزن بر اسپند و کافر پس	ز بس که در جگر که دید از نه اس
ز آمو و نخبیر کوش کور	بکشند چندانی ان شت در
که شوان حسابش گنگ شان	نه در کوش چینه نه اندر زبان
بغیر از خند ایشان از چناب	نور شد نم پیل چن آب
ز خون طرف رود سپه بلایع	مردشت اکان قصاب
در ان شت عمری لیران پوشیر	ز آمو و نخبیر نور و نه سیر
پاساتی آن با دلمس کون	که از رشک آشیل اول افغان
بمن او که در نوح حتم رم بود	برنج چنان جبریر مارم بود
۱	
سپه دار این طرز نه دکان	بدین گونه آرات خست سپه
که صاحب قران می رسد	بغیر و کان رشک پرتیا پس

مرغض خشان جوش کند	درد شست با کوره و کهن کند
بمور شش آمدگی شکر کاه	بگشت سپه با سبب بلرزید ماه
شده آستین عیار پرد جوان	بر اسپانج بند برکت پلوان
ز پرده فسر قلیان ساس	پسته و رانج نه مزین از عطاس
کلاه هینان کوبال شت	ز کوزه همداد مذکور کو پشت
سیاموی کرده آن کردن پسته	زده طعنه بر شورش پسته خیز
صلابت رسان شیلیه بر سنا	شده فتنه که کچک گمشان
در این لیسراں کرده کرده	مزین تیغ و کمر که کوه
یکی را کمانینه کان پسته	پن خصم آورده مار و دوج
یکی با شت مان نیزه بر دوش آ	نمک آرد بای در آغوش آ
یکی زور کردی کان از غور	سوی خود کشیده جوی خیزی زور
یکی پشت کرده غوغا در دم	زده او نیز بر تارک ما و سپ

کتا در جهان آن ذکر یک ز طای	نکلت ادرا و در در و پست پای
از ان پرده لان سر یکی پستی	چو بر ستم کم پر دلی عالمی
نمه شیر مردان در مصاف	نمه شیر نه داران عار شکت
پسر اسپر دلیران شجر کند ار	از ایشان یکی از مخالف هزار
چو صفا برادر پشد آن یگان	بگفت خنجر و شمع خرد و کلان
وز ان بن حضرت کمان کزین	کجا در کشیده نه در زیر زمین
بر آمد غنچه چو بدن کا ددم	باد شد عمل آزر و دینه خم
شسته در آوره و ماور کاب	بر آمد کجرون بن بند دانت
بر اسکت طرف مرصع کلاه	شده گمت ان کلکوی ماه
بزی که جی تبر زنت سپهر	چو ز بر سپهر این جهان کبر
بنظاره آن سپا کران	روان شد پل زنت بر صاف جان
بسوی جافخار آوره دیسل	یلان دید آسن متب عمل صل

پسیدمان بدو صفت آراستی	بجوگان پردی با درگشت
نه چیده ار کار سگانه روی	پس اسیر بران سگانه جوی
بپست تو چنگیز کرد احترام	بماد ز سر د آه از شیر کام
فرزدان بزج شرف کو سکه	یکی تیسر در چون سهاست
سما که از باد و از برفی	بچستن چو برف بپستج باد
بیرنس سوخی از شتر پیش	دزدی پیچی که بر دوش
کشیده و تپانج افشانچ هر	چاکر دوش سپر تکم چهر
که اینست زین سپاه طبع کج	بزانو در آه باین ترک
کشیدن انسان که مایشت	فغانش ایگندانه و در شغش
کرای محنت که قراخان نژاد	دوران پسین بان عابریکساد
بماند جهان چاد و دست بکام	کف پاکرت باد و اختر غلام
پرشش نافر در سوزن در باد	تن بر پکال تو ز بخور باد

اشارت کنی که با چادش	رضعت غایت هم نام دستان
مکوهیم کان شت نژاد ان کپرخ	چن چپتن شت خار خوش نژاد
بان مانکنان شش اندر نیم	بن آن چن نیا هم بر نیم
نزاران دود و محرابان و	کیز نژاد از یک شیر مرد
بچشم رضادید صابن سرن	سوی سپر و ران سپاه کرام
ازان شیریز غاشجن کبالت	نمودش نیش و شوق ایگالده
در زان بس کشیده و صفتی بویب	نداد او شیر چینی لب
در این کردیت چو در ابر کوه	کر نهادل خصم از ان کرد
پس اسیر گایان بکبک	بر سینه دی سئل کپن کبک
بماند که چو که آند روی	شکاکت بر شاد کوروی
بر بند و اگر دیدن خویش	کمشاید شش ز نیم بچکان دور
کزد و خطا سپک تیر شان	باز نیت شان چن بر شان

کمانا صفت بران صفت مزرب	نمایان گمانای رستم ز بار
سه پهلوانان رستم گمان	پسین سر کی ارثو های دمان
ضنی در مقام تقصبت همه	کسی رزم آیین تقصبت همه
چو خاقان بن زره شیران سپید	بروج اسپد بر زشای برید
نخدا و ادان شیر لابی در کت	ز در جیت از پشت زین کت
یک کاشی سپو صبح امید	قرین زین قطا پس پیغید
گرش بر سپم غلامان غمان	کشیدش پست روز از نونان
پس زرش و خدمت مزرب پیکر	شناکتت بر کاکار بزرگ
کرامی سپدر ترکانه فخر عظم	ارت را کین بند فخر بوسم
بود سایه تیر قدرت سپهر	شب دور و ز فرمانت شاه و امیر
صدوی تراناک بر سپر کینم	بخوش هم خاک را اگر تنیم
چو کوه داره در سپر کینم	چو سرق آبریش پس شیخ شیر

بگنید امر و ز کینو پیشن	که باری کینو نیند از خویشتن
بگمارفت رستم که روز بزرگ	بماد که مستکار را کیت مست
بسی که در صاحب توان آفرین	بر آن جنگجو زره شیر سرین
وز ایجا بدولت جهان شکوه	غمان تاب شد سوی دیگر کرده
یکی دید خوبی مصلحت نهاد	پرسش شیخ تیور سپله نوزاد
سیاهنا کین پست پیله و نون	که آرزو در جان شمشیر ز میان
یو لمران بسکی چو ملان پست	عمه سینند های عدو دش پست
بر رسم عیب سینند ما زبان همه	بنوک سپمان پسر سازان همه
نهند از بسن کلام کین و بکوه	بر زرشان نیز در جان کرده
ز بالای زین شیخ تیور حیرت	نور و جیت از روی خوت پست
بر پستوران هر فرزند	کشید اشقیبش ز نونان
بگمشن از ز خدمت بجای	که امی پای ذات پاک نعلای

پس پرین دیکن تو باد	همان زیر اکثرین تو باد
کز ددی کرجاقت سپهر	کشیمین سپهر دیده دایم
کنیم مایه بود رایتان مور	چهارا یک لفظ نیر و نیر
پاکیم دست ما رجم از سرش	به بندیم در کردن قصرش
که گوید ازین شت صحرانین	که چون کیمارست اندازین
برند اگر صیت ما را بخواب	شود زنده شان با نظر آ
زند با کنت آن لفظ را بلیر	که پشت تهمی نه از ز شیر
جستین اولب بفرمود ش	رسانه شتیق بز کلاه
باقبال از انباشه کاسیاب	مغان شه ندر شمش کاس
وز ان پس چینی رسیده اتج	که از پیشان یکرودی غریب
در آن جانی ز سپهر تابین	وز ان خیره مانده سپهر کین
علمها رسیده با وج سپهر	شده همه سپهر علم ما در هر

سپه سپر فرار کنگر است	عمر شیخ شزاده جم جناب
فرد و آمد از کوه با موی زرد	چو حورشید ازین قله لاجورد
اوب را جو ش زاده چند	به اسپان که بایست شد کج
شده ان سزده پای پروری	طراز مذبح دین پروری
بکنت ایلی عس و تگام	بجنت کف باد در مقام
قتنا از ضایع سپیچا دهر	فرا نینده قبر مات قدر
رکاب شمشاد نصرتین	به دست طفر باد اکثرین
یمش در دولت ای شریا	ز فعل سزدهت بود علمت دار
جاکیم صاحب قران زمان	از ان چیل سپه خیل شد شادمان
شاکنت اسپه فرزند را	پس از ان ز کرد ان مرد سزدار
به چپه از انما غان سزده	به سوی وج دیکر شاد چند
نظاره کمان سپهر کاجوی	بصفت سپه ماشا در دروی

سپاسی نو درین دن در پیش	کران خیره شد دید آفتاب
از آن هر یکی بستر از دیکری	از ایشان یکی ز عدد و شکر
سپاسی آن نرم جوئی لیر	ز نعل یکب خیر آمد زیر
چو دست بر پیشینه را بر پیش	سپاسی نو درین آمد از پیش
ز پر دل شناسان تا در نواز	بختی بیخ انعام شد سر نواز
وز آنجا خدیوید چاکر متباد	بسوی کرد و سیت و کرد و نما
جهانیش از کینند آنچه بشم	کران عاریت دید بر آنم شم
ز سر سو طلبای می تو بی سالی	نعمت جسیج را بر کرده ز جالی
ز پیر سنه و والای گلگون آل	خرد و پست بر او صبا و شمال
پذیرفت آن فرخ و فرخنده پس	ز پور بزرگ جبا کین سپهر
چو اخبت شیر اده پاک گیش	ماد و شد و پای بنبا پیش
چو کار ادب را با پای پانده	چو اسر بدشرف او انقضا شد

سوار نشینش سی مهر یار	جهان را امان کلفت را مدار
وز آنجا عیان کجا در دست	پسوی قلب مشر صلابت شتاب
بپست سو کرد آن قوت سپا	نمودند تقطیم عالم سپا
بجا چو شنان کلاه آسین	بخدمت نهادند سپهر برین
شدند آن میان مبارک پر سپند	ز انعام و الطاف شهبهر بند
چو شد هیچ تر حضرت شعار	بسوی بر رفتار پر تو نشار
کران شکر دی و صانع جان	کردت جهان را کران ما کران
ز صیت میا جوئی سپهر نشی	تکلف را سپردن فرشته تپی
موا را کرده هم از صید پوشش	ز جوشش سجاد این زمین خردش
کف قدر میباش تا بجوی	خرد و آمد از کوه دشت پوی
رسانید چون پیشکشها بر مرض	بدانسان که با سیت او اگر در مرض
چمن کرد و آنکه تا کشتی	کوی عدل ز خنجر بود زنجری

بود سپاه دولت مستدام	بفرق شیران جفاکش چه عام
نشین بود بر امن امان	تراخانهای کیمانی کان
جدا از جو و تو عالم مباد	یکی مازمو از سپهرت کم مباد
نشانیش از آب شیرتین	کراش بود و شمت در پستیز
بر ابریم از جان و شهن مار	زین سه روی بخت بیگام کار
خوش آن سپهر که بنده ز کردت کنن	خوش آن سپهر که بر است و بدت
نظر کرد از گوشه چشم و گفت	از آن کمت صواب تو آنست
بمرد و جهانست گما در جند	فداست کند داره از سر کند
بجای کیماید بر پسته پیمان	وز زنجار روان شده تماشا کنان
بر فخر جویمان چه حرد و کمال	جهانست و چاکو و دیگر بلان
پس دیده کرد آن من نه خنده ای	بر پستور کشنده مدت کرای
حرف آراست خیزش با قاف نام	دور روزار هم صبح تا وقت نام

معرض کردند اسپا بکیت	وز آن عرض شد عطف بر شک
پاسپا قیام آن حیات ابد	که شمع دولت و چراغ جسد
بمن و در که باشد نوافخ و لم	شود لاله طرفت باغ و لم
شتابنده این چای باغی در	چنینی اندر راه او ای چو
که خان شت ازیش کازیکت	بچکا دور و در نشخ و دلیکت
که دار و تو دولت شد و تیر	بان دولت شیر شو ان پستیز
اگر موی از دولت بر پست	به از تیغ وار او اسپند پست
جوی طلعت آن کند ز کیکت	که شو اندیش شکر و دم کیکت
مراست نام تیری دلش	و کرد چه اندیش از نمودش
چو شایه کان تیغ میدان	نمی آید اسپان چاکر پستیز
با یکدیگر گفت گای کرده کار	عزاست بر ما بکون قرار

خبر کسب از دشمن پر نرسپ	غمان بتاب از نرسپ
پادمان نور دین از عدلست	شما بس از ناپا نصیبست
پست کرده در مانع انجانند	غبطه سخنم در بدن جانانند
پادمان رن شیرانی ز طوط دور	توی شازخر کوشن اسود کور
شاه از سپوران در مار سجم	کجند از صفت تیغ دلم
هر آشتی که بشدش اندر قطا	شد هفت بستی مار جبین تار
کز آن دشمن از کار بکشت	که از قطره بر ما شود کار بکشت
بپنجه و بیا به پیکش از پیش	بیتزه نمان سوی جنگ از پیش
پذیرفت فرمان پذیرد سیر	با سنگ میدان پیکان سیر
کین عهد دور اگان کرد زده	کله کرد زهن تب از زده
زده کرد پوشش کین ز وصله	در آینه شکی بدام بلا
یکی سپه کین پسر بر زده	پنجاهی عقبانی بران زده

ز بسبب چشمان کانی	ببسیار بودن چوشت کانی
کرست زرم از کجوی شکوه	پریشان کمزور و از ان لشکره
ز سبب کج بکیشن مارشان	کسی زرم جان با بین کارشان
ز سر آمد بکده زشت میکانم	ز خمش جرم کرم کی در حسام
ندای بی مشایخ تیش خسته	رنسز خود و زتن زده چینه
بان منت نه جریان او خسته	ز نوک رسنه انش خسته
چنان از شمشیر ما گرفت	کران شمشیر در چرخ والا گرفت
پرسیدند بقیان پسته شمار	بخون کجین تن شیر شمشیر دار
پسته ز کمان فرود شمشیر	چو کرد آب طریم چو شمشیر
نه کمانی با کین فرج فوج	پای رسیده نه مانند موج
پسته ز کمان تو یاوری	ندیدند ز خسته در ان او ری
چو چنان ز عسکر کردید پر	فرودمانند از چاره اکیو تر

پریشان شدش تا که ترک شمع	بگردون برآمدن آن درین
چنین است پتور این حال پر	که زهرت و همچون جشانی شیر
چنینی بپسید آن پوتقا	که اختر زود پسلی از وقت
پراگریند بود آن و نماشوز	که بخت ترکش کیتی فروز
نودار شد و جمله شمش	پریشانی آورد و شمش
چون خورشید ز شامی بود علم	بریزد سپاه کواکب هم
رسید ز جگن آوران منشا	تا شمیه در ترک و تارک شکاف
مشک همه پسینا چون زره	زیت که نهایی زنجیر زره
جمانه از رازان کوه بستگی	زبان تیره شده در نوازگی
شاکت بر کار است او شاک	ز هر هم بان خون جبار او شاک
بنودی بستند و یک فزوز زره	که انمایه بیضی چو مردانه مرد
نخن کرد از آن جبهه کوه تخی	باز که رفت شاشیسته

شبا کاه که ز سوک این ز کاه	پوشید کیتی باس سپاه
جلار رود این شبتیخ و سپاه	فرد بست روی بر شپ خون نان
در اندیش کرد و نجان کینک	که فتنه و ابکام که کرد و کینک
که استر سعد سازد و بند	که از کوب نخن پسند کردند
محمد شب ز بران باوش و دست	در اندیشه کار سپازی جینک
ز این شمع ز کاه کون	بصیتیل زود ز نجان خون
پس شب بر طبل چرم کینک	که باکت کینک آید از طبل کینک
کان کیمانی کی کرد زره	و که یک جلاد از خود زره
یکی بستند را که در سر او بار	که آن شمشیر او در سر بار
جمانه از در بار که کرد و جای	بیر برین سپالان کینک آفای
بر آرد استله و از شتابان	ز درگاه سپانار تا ساربان
بشیر او کان شمشیر خیده و تاج	که از زودم و از این پست است با تاج

بگردن کشان بی سمان سپهر	باین بی بان یک سپاهان
بر بی غضبان هر دامن	نهایی در خمی شد شمشیر چین
کرد او شان بر زرق و برق	که بنزد در جان سپاری کمر
با نفس ممد کج بر نیر واد	مزار آن چو گلگون شب بیدار
علازه آتش بر شان بر کرد	بمخون ریختن روغنت گشت کرد
مهر شب دلیران چون پر شس	بر افشا بختک بنساده گوش
سحر که خدیو ندان پست	بمیزوان پرستی بر آورد پست
چین بود بر جبهه گاه نماز	دو خواست از دور کار پست
دوم سنج کین فرمان سپهر	مکه کند کردید و بگذشت مهر
بر آمد برین روپسین شکر کام	بر آورد در خشنود شیخ از نیام

بفرمان سپاه توران کرده	بمستیر در حد از دماند کرده
خمر روی ز نهم بر پشت پل	در اقامه و جشن بر برای میل
بمسنده در نای و در میخ و شس	خرد و شش آمد از چم و در پیش
نوازنده کوه پس ز در آهنگ	بر آمد عشق بر دور نگاهد گشت
علیها بر آمد چرخ بلند	شد از شهنشام بر او پرده بند
از آن که مکین کر اشک کابا	سپه از کوه بر نرود بستان آفتاب
رو دارد آمد بصدی نسل شیر	نوا خمر بر آمد بگردون ایسر
یکی بست ترکش چو بید شتاب	بر اراست بل آن شکار بی تمام
یکی دیگر از اسپان طغر	نرود نماند که آفتاب سپهر
پسوی شمشیر آن که گریه تیر	بگفت شیخ خوریزد در جیشتم هر
بگفت شعله دیگر از شیخ تیر	جهان پر ز کرد و آتش بر ستیز
کزفت آن که یک می پست	که امر از ما هم و خصم گشت

شستمان سال ز بسیار پیش	در آقا چشمت بنایت زمین
نور از آینه سوزان گذشت	ز گردون که فرسود از آن گشت
زمین آینه شش ز فعل سپند	ز ماه مسلم آسمان شد بند
بر آراست که بر پستان صفت	عنان چو پند سپاسد بکفت
بر آن صفت شد پخته ز آسپاس	مهدس شد هفت لشکرشاس
وز آن صفت ابریز پولاد پوش	نهان صفت نیامی آبرنج پیش
جهان جهان زیر آمن صفت	نور و بستی و آه که بر صفت
تغاس پت و راشنی شش پای	ز بر زنی کردن کشان شش پای
ز بر تغاس پس پت و ر و پودار	ز زمین پر و سیک آسمان دودار
ز ره پوش وی شان موج فوج	بس کجای لاکتری زیر موج
بر آراستش زمین سپاس	عزیز شش از جسم خواجه
قوی شد دو بال عقاب دلیر	دیبا سر و بازوی غمده شش

ز شش از کان هکجا سپاس	جهان کرد در چشم مرد سپاس
علم در پس صفت نوان سر فرار	پس صفت بود جای سطح باز
سپاس از صفای صفت خشم نوز	کادری بود صبح رحمت روز
ز سوجی که رشک آرا می شست	که صفتش ز آسمان گذشت
بر پشت تکاور در آرد پای	بر او رود آرد رویه شش پای
جهان پر شد از کوس و زنبور	ز میده این کسبه لاجورد
عزیز یک سستی بر پند تاب بن	پس اسپیکر و دید چرخ کمن
علمی جانی بر آید با وج	محیط صلابت در آید موج
جهانی در هیچ در ای می سپهر	ز دست هر کس خنجر آیین پذیر
ز یکف پامان نشسته کن سگری	ز جوی ز شاهنش بر پوسری
مدرست ناهان زنده خوی	بود ز شش بران زنده گوی
مرد و دشمنان بر شستی	پر شست ز خشم زنده پنداشتی

نزار قتل رستین نازن کرم	نزار قتل رستین نازن کرم
نزار است نغان مبارک سپاه	نزار است نغان مبارک سپاه
نزار کوفت نزار چپ بر کت پس	نزار کوفت نزار چپ بر کت پس
نزار دی نغان اودان پستک	نزار دی نغان اودان پستک
نزار کرد و تار یک به برود	نزار کرد و تار یک به برود
نزار اوی نور و انج حواست	نزار اوی نور و انج حواست
نزار شب و در کت شمع در یاد کوه	نزار شب و در کت شمع در یاد کوه
نزار سلطان افغن صفت آراشی	نزار سلطان افغن صفت آراشی
نزار سپید نه در جلوه کاه سپاه	نزار سپید نه در جلوه کاه سپاه
نزار سپید نیت کتکشا و شاپ	نزار سپید نیت کتکشا و شاپ
نزار رخت افن کتکی که در شمع درخت	نزار رخت افن کتکی که در شمع درخت
نزار کتکشا و نذر بر هم کمان از سپین	نزار کتکشا و نذر بر هم کمان از سپین

نزار کتکشا و نذر بر هم کمان از سپین	نزار کتکشا و نذر بر هم کمان از سپین
نزار بر آرم نذر دو طرف	نزار بر آرم نذر دو طرف
نزار کتکستان کی کتک	نزار کتکستان کی کتک
نزار رحمت پکان نزار آبر	نزار رحمت پکان نزار آبر
نزار سپهر پکانی نوزش	نزار سپهر پکانی نوزش
نزار شمش کمانی نوزش	نزار شمش کمانی نوزش
نزار کتک نزار اینج اعمتید	نزار کتک نزار اینج اعمتید
نزار صفت پرتیقان نزار سپهر کور	نزار صفت پرتیقان نزار سپهر کور
نزار ازان خون کپی ارنی جان شتا	نزار ازان خون کپی ارنی جان شتا
نزار سپهر شبک شتا نزار کتک	نزار سپهر شبک شتا نزار کتک
نزار بدن نزار نیت پکانی	نزار بدن نزار نیت پکانی
نزار کمان جسم چو بر دی نغان	نزار کمان جسم چو بر دی نغان

بروی نزار نغان وید کتک	بروی نزار نغان وید کتک
دور داری کتک لب آورد کتک	دور داری کتک لب آورد کتک
کتکی کتک است کتک کتک	کتکی کتک است کتک کتک
چو باران و کتک شمع در بهار	چو باران و کتک شمع در بهار
نزار بهاد و صد دید به نغان شیش	نزار بهاد و صد دید به نغان شیش
نزار میسکه و نزار و حشا کتک	نزار میسکه و نزار و حشا کتک
نزار خون لیس نزار نزار سپهر	نزار خون لیس نزار نزار سپهر
نزار شاد و بطل پاک نزار نغان خون	نزار شاد و بطل پاک نزار نغان خون
نزار هر یک آن نزار نزار جان شتا	نزار هر یک آن نزار نزار جان شتا
نزار ازان کرد نزار نزار مردان کتک	نزار ازان کرد نزار نزار مردان کتک
نزار بچوشن نغان نزار نزار کتک	نزار بچوشن نغان نزار نزار کتک
نزار نزار کتک نزار نزار کتک	نزار نزار کتک نزار نزار کتک

چو کبوی کاغذ بر دلان تبار	شد و چرم تو تهاستند باز
چو دهنای مشتاق بر خون همه	کند خود با کشته کلکون
سکاشد شیران شن گکار	صف مشتاز این سوار
ز بالاشن باید همان بریز	چو بکت بال عقاب و سیر
فدای شد و دست پشیزش	چو خان میردیرانی لشکرش
بسوی سیر شیخ آورده روی	ینار و تابش کاغذی
کره ماند در کار خان آن کرده	بجست پدشزاده از چاکو که
چو پیش آیتش کوه کنده کند	بزمین اگر پیشل شدی کند
بسلمه و زبان کرد آن پیشل	از اینجا عیان با شد پیشل
بر آن شناسکان سپند راه	نمیران پسله و زنی کینه خواه
قرار از زمین بر دو سوشل از راه	شب تیر و جت کیمانی گان
چو آن بلایان گشت تا که کشت	موج تیر کون شد ز تیر کند ^{بنا}

پایان نشینان چنگال گک	کشیده نه شمشیر خود و بزرگ
یرند پسله و زباز پیش	بگشته از ایشان آند از پیش
شد آن سحر جان چرخ جگر	در آن تده پس کند زدی رختگر
وز آن خنده بگشت سپید لایه	بصحرانوردان پاکب سوار
ضنی در پست صفت نصرتی	بر اراست سپید خنجر چو سپا
چو صاحب قران یکان کسکوه	دگر باره آراست منفی چو کوه
قیامت پسوی کوه فولاد برده	بویرانی کوه نرسر با و برده
خندک از ده جابت خورشید	بخوان کک میدان از خورشید
چو کرکش تپی شد ز تیر خندک	فرد و کجیت بال عقابان حکمت
شد آرزو از تیر خندک	نرسو غار با سود کشت بتا
ز یکا ز یکا کرد دیدشت	پسوی سینه برده انکا چو پست
سنانا که رفتند وزه با داد	نماند در سپینا کا و کا و

چنان نینزه با در زره زلفش	سکه انمی در اید بود رخ خویش
نه از فلک پس نیز همنفس	چو با بلند ان پسر هم دل
نیز در از سپاه او که زکران	چو در لهای پشت کین پستان
عرب و اعراب کان نینه کدار	ز نوک پستان آه پوچر کار
فانی نینه با نینه آه تم	پس کجا بشیر باشد علم
ز بر نه بشیر ترا که کشتان	کشتان آه ز تار که بان
بر آه چنان کرد از ان کنگار	که نبود مایست و نوبت ماه
چنان مو ابرو او شد غبار	کز ان پینه و لاله رود به بار
در کنگار کف نم نعت عشق	ر بود از سپهر و مغز نعت عشق
ز بر ابر سپکین نینه	پس اسپید شد خرد کوش چرخ پر
ز با کف و ابرو بر می نینه	شد آه نیش از او هم پای نونه
چو شمشیر و نینه در پایان کینه	حکایت بدست که زمان پستان

یکی شخ نینش ترا که کشتان	که بودش از ترک نما که کشت
بگفت ما در زلفش نینه و بارش	ز خون هر دو با هم برورش
کند خم آه نمش شیر بند	کله کله بشیر ان شیر بند
و در اع حریفان برین کرد	که است کمان تو زخم که کرد
بر آه بر پشت کی که خزین	شد آه نقش از خار می نینه
عقاب پیک سیر پر او کرد	بصید است کنی بال و پر باز کرد
در آه بان ادنی نینه نینه	پس نینه زده آه زوی پستیز
عظف بر کین کاهمای کوش	کران آتش نشو بود و دود
جهان جهان نینه انمیر شد	بسی آتش نشو زان نینه شد
انین قیسه در ان بان قیرون	شده موج در بای امن روان
نزد ما نده حیران ان پرستیز	نزد بای نینه نشو روی کرین
هم آهش نمایان نونه و لب	که است او امر از کار عجیب

بودم بسیار و نماند	ازیشان هزار نه از مایه
اگر دو شام ازین پیشین	رد و حسن با یاد پستیز
بود هر کس اولی زان زندگی	که باشد ز هم پیش شرمندگی
پسری که توان بر آور پیش	بمشیر اولی بود که پیش
و کز شد آرم سوخی بنبرد	پستیزه بر بیامی جوشان کرد
در اندیشه کار خور از مرد	که بر خاست ازین پس کار کرد
دلاور و بسیر تر سپید	بجستند از آن سپیدین از کرد
بیک کرد وی در نه چنگ	صفت آری شد در کبر چنگ
گان کمانی ز تر بان کشید	غریب و دود کموان رستید
مواظبت کون شد ز تر قصاب	نمان شد در بر سپید قصاب
شایسته پیکان چون شکار	زرد و آرد و در چشم نیافت
پستازند کرد آن سر کلاه	چونند سپید در آن همه کلاه

کلود که پانفت خند چست	نکردن یکا نکر پان اوست
در آمد بریند که کار اوست	که کار اوست که کار اوست
یعان یکد کرد از بالای رین	کردند و کند ندوزد برین
ز مرد و طرف کوشش از شد	سخت آمد حسن بر سالار اوست
کرت دولت از سپرد و نماند	اگر شیر باشی شوی رو سپ
یرسد نه آن حشمان بسیر	چون خنجر و آمو ز میدان شیر
صفت آن که زان کرد ز این شد	ز کم که با لب زرد ز این شد
یکی جا به کف تا جان برود	کلاه آن در کراپ بر آسان
یکی خرد بر پشت کرد ز کران	چونین می پستیز ز در پس پنا
شاد و لادان بر پشت است	پس ز آرشید و چون خا پشت
زرد و پسته و آب آبی ز پیش	ز بس کشکین ز انداز پیش
پس سپید آن قوم هر کش آمد	زرد و پشت در آب و پیش آمد

صدید خاقان پشان سپار	برون منت زمان بکلیغ زنگار
دل ز تاج دار شسته برو شسته	در دولت محبت امان شسته
چنین است این چو فنا	که نوشت و پیشی اندر شاه
نکب چشم از آن بسج رو کجی و	که شام ز اقی خون هن کرده
زند سپه زوش ز جام شتر کجی	که ناخوش گشت از غار شتر کجی
ترا چو داد آتخن کجی	بر او رکب چکنیز خانی شسته
در آن حریت اشرف کلام	که بودی در آن آمان بسج شام
در آن سپهران ای یو العیب	نمی بود در بعضی وقات شب
پاسانی آن می که آرد مستغنی	بود و دستش همچون جراح
بس ده که از غم سر لغم دهد	درین غلت شب چراغم دهد

لاذن

عزیزان این چنجه رستم	چنین آمد در مستح نام رستم
که چون مستح قیاق شد شد یار	بر اسوده ارکانت آن دیار
بغیر و زنی آمد سوی شکتا	مرز ایشان آلت مهر و ماه
پرازدیشه کما کیری مرغ	کمزده و نامش هوای فراغ
بجز کما کیری خیالی شکت	ز لشکر کشیدن طالی شکت
پنی تو ایشل پنا ز ششمار بود	ز خویش کله ز زره با چو بود
دلفروز ز و زنی چو نور و ز عید	ز عیش تو یه سعادت سپید
چو بی باک شد بدت پر کار	بزرگان در کاره را و دیار
زینج بسپه اوز نام آوران	نشسته در بار که سپه روان
بسا راست پر خیل خاقان میر	بیشین شش نهامی خاطر میر
کما ای شیر بر و ان جنانی او	ز عشرت نمی یاد او دیار
کم اندیش تن و پیری پرست	په دین بت سراج و دیار است

چون زده ان شمار اول شير داد	دل شير و بازوی شير داد
دل و شخ و بازو بکار آورد	عود پس چنان کنار آورد
عود سی که در شش ل عاج بود	بلش از زیدف اسپان بود
ویسری شد از کج ز کایا	که بر آتش زده بخت آب
بکبک کسی میت و اندر سپید	که رخ سپان تو اند کشید
کسی بر سپه لفر تو اند نهاد	که در راه او سپه تو اند نهاد
و گر باره ام غم ایران شد	شندم که ان کانت این شد
بفرموده از ان کس شک تمام	کنند از پی زاور او تمام
بنوعی که تاج پال درست	بنیاد پست کرده در از او پست
نشاند آن همه چو بر بندگان	شد آویز ز کوشش بندگان
عد کوشش از ان کور است پند	زین بن سپه اند و بر نهاد
بشکر نده او خداوند کار	زبان پیشک و ده و بهما نکند

شد از جگر اندیش و در آیدت	بتقدیر میت بر اگر و جنت
بفرموده کار نجه که فرود	بر از نه جنت نره چار ندرود
کند بر زمین یک پستیا یک	کشد بر در بار که با یک
دادم بر اند از سپه م کاد	روا رو سف و از زمین کاد
زند نم و چون شیر نغمه کوس	کند اسپه ساز نگره و آب نوس
خرمش کند ناقه باد پای	عجب دار کرد و صدی کرای
بیکو توین ساعت کج میاب	به دولت او آورده نادر کباب
خرمان شد آن بر که مژگار	که بر خاک ایران و قطره بار
زین نر در او پراخت عابی	به بلای سپه رفت از زیر پای
ز جسون کندشت آن جان سگوه	بدر یا کند ز کوه البس نر کوه
خشتین سپه سپه و بر تران	کند ز کرد بر هم زمان ندر ان
پرداخت از نغمه ان دم را	ز خفت لمر اند مظلوم را

او ز آن خا خدیو پیکند ریراق	غمان تاب شد سوی کما عواق
شد از تو تا ما کاکاسته	ز روی با بریزش را آسته
برون مت جدا از انست	در آه باق بوم در عافیت
در آنجا سوی راستان نشسته	و زمان بوم در کاشم فریبسته
ز روشتاب شیرتیر	از انامیت نیز لوش پسته
که همای آن رسته چون بگرده	و بار که سوی شیراز کرد
در انامیان عالیشان پیش	له جزئی کمی بود عمری میوش
که آل عظم تر سخت مکنون	نماند پای از خود بردن
ز نعام و اکرام صاحبستان	فراموش کردند بدامران
مالک که از کرد و کات عفت	بشمارا و کاشم سپردن عفت
کسی که شمش بود در دین	ز پیوای ما جیش تنی نیست پر
بشمارا و کان ملک او نلیه	نماند و طلعه در کام شیر

چو شد پست شمارا و کان دیند	رسید هر کسپان شمارا کنند
بود پیش بر خندان بون	که باور و چه کمال زمان بون
ذکر دن نماند شمارا کنست	پرا اندر مت لاد و نیار و مکت
ز پست ز رو کوفت طبل میل	در اقصا و جوشش به بای نیل
نارشا بنصورتش آید	کفشش که شیرت در پیش
بند استن حساب کسی	کسی که اندر شمارا نی
ز بارش چه اندیش مار و عقاب	پهنا صفت نزد بند آفتاب
ولی که عقاش صحت خطاب	که اندیش از کار باشد صواب
بین خضم را خرد و میدارش	که کافی ز خوردن بود کوشش
بمباش این از دشمن کنی	اگر چه بود خرد خرد و شکلی
اگر خصم عاری بود در پیش	تواند که در پا حمله ناکسی
چو شیراز نزدیک شد شمارا	بگفت ای ایران موزون شمارا

شستابنده در کار ساز نیز د	شماضن هر زنده مردان مرد
منف اراجان بشکر کرده خواه	چنین بست منهای آرد گاه
که چون سبک شهربار سپهر	یکس لیران برافزوت سپهر
بکلم تر خان بزرگ خبیری	کلف پای سپهر سبکی بخوری
ز فوسفیر شریا که تر	عمه کوشش کرده میان کشت کر
کرین ان کانت ان شیه کلاب	چو در خان نشخ درخت لکنت
یکی تسلیم آمد موج	نستکائن ان بود که نوج فوج
کشیدند بر تازان تکما	پسند بر خستیان ز تکما
پتوران بشیه طایف هوش	کچم در زده ز یور یان دوش
در پرشم هر تکار در زمین	بدا پسان که جرم اجمال کنین

نشسته بر تازان فوج	محیط صلبات آمده موج
یکی کوه آسمانان سر نیز بر	اتاقه سپ کوه در افست بر
شده کاران چند و سپه فرار	او قول زنی کار گیر گنج سپار
یکی ریاست مرکز فتح باب	کران رحمت زار و آید و باب
اگر قول را رایت چند فری	را پور جا کنین ز خان شد قوی
شده شش مرغ معانی مضامین	بسان و دشمنی که غیلات
چو قف بین سپار سپاه	رساند سپنج بر شید و ماه
بجشن آمد محیط پستیز	با سگ شیره از شد موج ریز
چو به خواهر آگه شد در کار او	که آمد قیامت چه کار او
ز کلبان شیره افغان دلیر	کرین ان شد از پشته آن شیره شیر
به بنهاره شش کت زالی ز با هم	که ای بر تو شیره ترکش حرام
چو بازوی شیره ارجی توی	چو ای که زنی کبابی روی

زنا سوخت نامت اگر سپست	پست راز دستا بجز پست
چه آمد ششای ریشتر و تیر	دو سه پار و مان در کور و کیر
از ان سرزنش ششیر زن	که اند کو ششش از ان شیر زن
بغیر و برکت چون پل پست	نمشکی بزیر او دای پست
ریشیران بکت آور نامدار	با و کرد پست سه باره هزار
کفندند کردان بی و هم و هم	بر اسپهان با زنی مطلقیم
یپشد ز نیش همیر با	بخون تیر کرد و یکا و نیز با
سپر بر نهادند و فوکت	نهادند در کیش تیر خدکت
کشیدند در بر ز اسن قب	به بالای او تیر ز کیش عبا
نهادند بر زه و شتی کان	دشتی کان را دای مان
در اندیش ز هم صابست	که بکت آورد و دای و در بر کران
که آکا از طرف باغات شد	بر اندکی کرده آشوبت

چو بکافت ان سگین تیر کرد	نمودند فوجی بساز و سپرد
کردی ز زربانده پر شکوه	به من فصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کین پای تنها و پست	که سپیل مان و شامد کرس
از ان کین سپو تیر خدکت	که چون شد روان کزد و بکت
نمید که کپی پستان مصاف	بجز تیر کز پست بگذشت مصاف
ز دندان و لیر ان همسور	بچکار همسیر با بر پستور
شده شش ز خور شیرید	بر ان خیزه در مذکان سپر کرد
بر اندن ز نور در بنا و سپر	شاشاب پکان شامد کاش تیر
کشیدند از ان تیر باران سپر	کله های بارانیه از خود روز
صدای سپم و شینه با دای	در آورد و مایه در راز جای
به چاک مایه کانی کند	به چمد بر خود سپر بلند
پسوی قول مانده سپیل زبان	شدند ان ز بر ان کشیده کمان

صدای گانمار آه بکوشش	پی عارت عقل تاراج بکوشش
مانند از هر طرف چو بست	چو رکسای حیرت متن جا بگیرد
یکی جلگه کیر شده موج ریز	باله ز چشم آه در پستیز
تکر دی که بر چو پست از زنگ	جهان که در چشم خردم سپاه
بدان کونکمش در اکنام	که منجحت با صد چرخش سپهر
ز لبش بکوشش آه آواز مرد	دو صد باره کم کرده راز کرده
رسیده تا ابله ابی در کنت	پراکنده که زنده مرده بکنت
بگفت شاه منصور بر بندیه شع	گفت آرد در بر لب چو غمخیزین
کفشد آن در مذود از جمل	در آن سپه آهن بسا زلزله
اگر چه بود که ما بت قدم	چو آید قیامت بر نیز در خم
چو روی آور و سوی کسپش دنا	یساید آن جای کردن
بهم برزد آن هم رایخ وین	بجز زیداران اسپهان گین

وز باغ غنای آفت بر سینه	بریه آتخنان پست را از سینه
تکر ز کربشن هم در کسپت	ز قوت ماند چو کسپت پست
خود زان بس بر چید بر سیره	در آن سپهر ماند نه سپهر
کند جمله چون تیر خورده کز آ	شود فرض من ز اندر آه هزار
اگر دیو دیوانه آرد پستیز	بود خسترا ز ما جرایش کنیز
ز سینه شده جانتان بگفت	بسکی گرفت بگفت از روی
ترخان آمدیشه چار باش	بجمع وایسرا نبطار باش
بداند آن که بخت حیرت کزین	زمانی که پان غیرت ازین
که چید سوبش غنای سپند	کشیده و کان کشاده کند
رسیده آتش کین آن جمع زو	چو رو از خود ابران شع زو
چو صاحب توان یکان غیر کوش	نه آزارم نه جسم دار و زوش
ز غیرت بر شفت چو پست	پی خواهش نیزه یار پست

زین شهر و بیجا دیدن نیزه دار	ز شمشیر تبه دو صد نیزه دار
بچشم پیمان که مکتب خجایی	در آن شور و غوغا فرو دست پای
ز طوفان بجنبند جا آسمان	نخیزد ز امواج برتش آسمان
دو نوبت رسانیدش در روی	بفرق ز راند و آن با صوبی
ز نیش اگر برق بر فرق کوه	نه مند الم فرسوق پر سکو
چو پروانه خود از مدبر سیخ	غمیر چو سیخ او پیر و بیخ
پسر بر پسرش حال زوریند	فروداشت از بر و دفع کرد
بر زیر سپهرش آسمان	چو زیر سپهرش آسمان
چو دانست کاشا دور یا خصل	نیشد چو در چنپ از شمال
در آن رگه زینند به بازی د	بقلب سپهر گمانی نو د
چو دیدند که در آن قوس سپاه	که باز از دایره است بر جگانه
شاید و گماند نیزه و گمان	بر آمدن آن از زمین در زمان

ز بس از جویت پر ز و بهم	ز بر رفت کردن خشت خم
چو شد در نور دیده میدان تیر	کشیدند شمشیر ز نا و سپر
بر آمد چکا چاک شمشیر	کشید آن چکا چاک تا ویر
ز جونی که تیرک زده از ننگاه	پلانز ابر از اذخست پر کلاه
شده خود با چاک چون لالما	چو کله با سپر کشت پر کالما
کران کرد ز راه سپهر و دان	از آن سپهر سپهر و آن سپهر کرا
پستانی که در دست پناک بود	پسر و دختر را مار ضحاک بود
بترین خون دایگ شسته فرق	چو تاج ز و سپان بجای برفق
غم خون میشا بند کرد سپاه	چه کردی که بر شد ز نامی ماه
بر افروخت شامخ در مصفا	بر افروخت شامخ مصری غلاف
کشیدند تور انبان با صفت	بهم جمع کشیدند از سر طرت
باز نیزه فرسوخ هم درشت	پراکنده گشت تا گشت موش

نصف ناک سر کج شیزمان	گرفتند بدخواه را در میان
در آن سکه چرخه بولنگ	کرمی شده دل شیراز بولنگ
در آید سپهر خصم را بار کی	کون پاد کردید کپار کی
در افتاد از با و صرصر درخت	پریه ارسنه شاه منوچهرت
پس آنکه نصف خیل بران زمین	گرمینان شدند از پاری زمین
بر آمد خروش کچسرا کچسرا	یکی خورده سینده یکی خورده تیر
بنیزه یکی نزدیک ز بهر تیغ	نوازیخ و نوازیخ پس آن تیغ
فاده آن از برش کرازمند	یکی ارکان دیگر ای گزند
رسانید شمشیر در ای زنگاه	پسر شاه منصور را نزد شاه
پنی توره ز نواز ناس شیده	که در پیش خاقان جانش شیده
پسری کونیا بقیه قصه ز فرود	بخواری بخاک را با شام بود
بمین کرد شیر همدور استیر	مندیش زان کوبه شیر کیر

نماز از بهای خیل میان	که باشد از برسی در جهان
بهر چرخه آمنتیت نماز	که این کراشد آمنت که از
نماز از چه پسلی بزوز بدن	بمناش لین از جمله که گدن
پسلی نگاه بر شیشه شاه کام	نپستانه که در اوج را اقبالیم
گمشته با لاک کون پالم مل	پسرا پس روی بر سپهر منمل
چوز اندیش کینه شکر دین	تماشای شیراز کردش دین
بدو از و پسلم ز بارگاه	شد آن ترشش عرصه کارگاه
یا ساتق ال مسل کون مابود	که بکشت بازار بجاده را
بمن که مد جوشش و پستم کند	خراباتی ای پرستم کند
خراننده و اسپتمان گس	چمن شد عینی بند کبر سخن

چو از منت ز شد آن ملک تسی	که از تو اقبال شامش
که بود نه محنت کشتان و یار	رسید نه کینان آن در کار
پستیدر کان او خود آفته	تظلم کمان پیش شاه آفته
ز سپه آهال مطنفر نیز	که ای عالم آرای هستیم کیم
دزیشان جهانی پریشان بود	خرابی این ملک ازیشان بود
کمی گرفتار سپاهان کله	رعیت ز پیدایشان کله
شود این فرشته های اس و یار	اگر وضع ایشان کند شرم یار
رسیدر ستم کرد آرزو شایع	شد عدل کس بر نوزادیشان
بگشت آتش منت نه بر جا کرده	ز آل مطنفر او زود زود
ز غم لم زاید مظلوم را	پر داخت از منت لایق هم را
چو ز سپاه روی جان باز داد	بسلطان عمر شیخ شیراز داد
ز میرا شد آراست آن مرزوبوم	ز برتر ز پادشاه کله دم

بر اوست او رکت سپاهانش	کرم کرد منت پلانیش
فرستاد فرخ فرغ دلی	بهر شهیران و مهر سنبلی
بدانسان که با بیت پرچم آفته	چو شد کار ایرانی برین پاشه
پیام آوردی سینه که نام آوردی	ز بعد او آمد پیام آوردی
نه اسیر بعد او شد ضرر خواهد	چو آید او ره یافت نزدیک شاه
نیاید برون ایشان تمام	ز حرف رسول خجسته پیام
که آن گشت در آن گشت از آن گشتی	میسن بود و مینون این گشت کوی
وزین مرد و پادشاه در آید بسنگ	مر از حد مسلح و نه رای جنگ
تو دانی و کرد بعد از این سلام	بجو حال جو عرض کردم تمام
شد آشوبه چون طره او نشان	از آن سپه کشتی آن کند نشان
جهان گشت تکان از سپهر ما داد	چو رحمت باطنی بعد او داد
بر آورد ازین کوی کردند کرد	بگشتک بعد او شد ره نورد

چنین حکم شد که ضعیف و قوی	دو سگ از بی کار در بار بی
بر بندند بزنگ و او بی بند	که از روی در بار اند کرد
دو بال ز پی مرغ در چشم ام	شود آن دو پسر که بر دلم
چو ز دو بار که در بر سیم کک	ستاره با و یار و یار و یار
چنین گشت با مردم آن یار	که شد راست که در جهان بیچار
که بر تر که مرعی بود نام بر	ز ما کرد و بعد او یار چشم بر
زین زمانه استی چون کزیر	بگفتند آری شده دلپذیر
ندانیم می بست از غلط	که بر تر به بعد او بی در خط
بمنه بود و تا بر بیض گشت	یکی نامه اعلان و اندر گشت
که آن تیره که در کجی چو شام	نه کرد و سپهر که در اشام بود
بپشد بر پای مرغی ز کر	که بعد او یار و یار و یار
چو سلطان بعد او در نام و دی	بگفتند در اهل مسکن باری

نزدیکت از نوح با قوت در	که پستین ز تیر سپهر باقی
مما دم نمسرت و تب و جلیه	که ز کرده ازان پل نیم منسل
ز در جمال آن مرغ فرزند نمس	قصا با جنبستی کشا و ند پر
شتابش این پیل نایسکه	که ترشش کی بود در بار و کوه
روایتش بعد از چند آن سپاه	که روی زمین شد شاه شاه
جهانی روان ز پیلین	نیار و در آب روان و زمین
شد و تیر که در کجی آن چشم	در همای سپه یار و در خاک کم
از آن تیره رو خیل آن گشت	در اموت و شایسته اشهاب
شتابند اگر کشیدی خودش	خروش از شایسته سپه کجی شش
چون پنج سپه فرزند زانو	علم بر لب شطابند زانو
چون منبج آن دور و دور	که کرد آن جهان کس در کجی شش
چک و فخر کان منبج بود	ر سپه تیر آنجا دور و دور

پرسیدند ز پی و کفر فوج بوج	زده از چنبد پوشانج دست بوج
جهان چند از سورن بگفت کوس	بدره این کسب بد است بچوس
رستخاش از نزه در یکجا	نمربان آن نیشده ایر کاخار
بر اندیشش خالی آن دی باب	چو پیدارشند از آن تیش خوج
بیر چسب و برید از وطن	کیه نرا نذران در ط فرزند و فن
ترخانانی ز اندیش دور	ولا در ایسرا این جن خود
بر انسان هر بیا درون خستند	که از خشکی شیخ بر نشا شد
ز چشم بی و نماند او بی نزد	بگردون شد از شرط جدا کرد
سوزان آن آب سسک کاه و	بیر و نذر سپاسانی کرد
که نران بازان در پیشکار	نستکان با بدیا کسار
ز بر کلاه میان بی عسک	پرا نوزخ انی جسم روی عسک
کلوز دور باروان چو حساب	بر ارا استی روی در یابی باب

نور و شیدن کوسن زینانی	در اور و بعهد او با نزار بجای
بهر اسپنده چا رکان انی بوی	غوی بی کران شد سپر اسپید بوی
کی گشت کو با قیامت رسیده	پله میل صورت قیامت رسید
و گرفت کاینان بشرین شده	مما آفتی بال و پر نی شده
و با مردم اسپه اندازن کرده	که اریا بود و نر و شان انی بسکوه
بگفت آن کز یک کوه بید پر	که پستلین قیامت سپاه
دیران که نشستد از انی پیش	ز شدی ویرا یک نشستد گشت
شروان تری ز فو ق آب سسط	که نشستد آسان بر نده و بط
چو صاحب تیران شاه در لول	در یکا که زک به چون شمال
شستما با آن شیرا سوار	ز و بنال آن جسم خور و دشمن
ر سادند در ک نشینان جن	که بر با هم بندگی تو فرض
نسایب نباشد که با پیشینید	که در صید کشتک بند و امید

پرسیدند ز پی و گریخ و جوج	ز دانه چسبیده پوشان و شمشج
جمان شده از سوزن بگفت کوسا	بهره این کسب به اچو پس
یست پاش از نزه در یکبار	نم بر آن نیش در یکبار
بر اندیش خلق آن هی باب	چو پندار شد از اقیانوس خواب
بیر جیب و برید از وطن	گیر از اندران در طفره زنده و فن
ترخانای زانده دوش دور	دل دور ایسران این جور
بر انسان میریاد و خون خستند	که از خشکی بیگانه باشند
ز تپه سیوان و ادی نود	بگردن شد از شط عبدا کرد
سوزان آن آب شکا و	بهره نذر سپاس آنی کرد
که نران بازان در بشکار	نشکان با بدیا کسار
ز پر کلاه میان بی عطف	پران مرغ ای بس بر روی شط
کلوز دور باروان چو حساب	بر او استی روی در باغی باب

نره شنیدن کوسن زینانی	در او در وقت دایه با نزار بجای
بهره این کسب به چارگان آن یو	غوی بی گران شد سپر اسپید یو
گفت که با قیامت رسیده	پلزمیل صورت قیامت رسیده
و گرفت کاینان بشیرین شد	ممانا کجا بال و پرین شد
و با مردم اسپه اندران کوه	که در بار بود نژدشان بی کوه
بگفت آن که یک کوهید پر	که پست این قیامت سپاه تهر
و لیران که نشند از آن پشته	ز ندی دریا کاش شد کس
شروان نری ز غرقاب شط	که نشند آسان پند و بوط
چو صاب قران شاه و ذریال	ر دریا که زک به چون شمال
شتابانچه آن سیر استی سوار	زده بنال آن جسم خورده شتا
رسانند در که نشینان جنس	که بر با هم بندگی تو فرض
نساب نباشد که با بنسیند	که در عید کشتک بند و امید

پل فرق مورعی کی قطرہ پس	چرا ما بدین منت همچون بس
علامان این آستان ریغ	کشند شن زدی از بیاض
ز حسنی دوری زینت هم	ز بنال هاتیسر و دیریم
بر او اگر بال سپه ملال	بد آشنایم و بریم بال
عرب را بود تا که گریستند	بر درخشان گمان نضر کرد
شود شیرا مویشی که وقت کار	بود خج ماینه از مو کشار
اگر با که کرد سپهلمان شویم	برو قادی حکم منبر ما شیم
گیرنده ما در نیاید بدست	ز کوشش تو انیم از پشت
پسندیده شد خرف پسندید	پسندیده آمد پسندید
بر اراست خاقان بشیداری	بر ایوان سلطان بعد اوجای
ز سپت ما ز جوی رشید کفخان	ز بنال خصم کشته عثمان
رطوفان مستم کرد و دیاچ	ز طمان بر آنخت در یاچ

شما بشن آن ندا بر پستیز	که آتش فشان گشت سپهلا بینه
دور دور و چو پهل و کچی جو	مانند اسپهان تازی دو
چل از نر بران تو سو ا ر	ز اراکان آن دولت استوار
بدشمن رسیده در کربلا	نهر برانده او ندکیج اصلا
پسند ان رسیده از نر اس کی	بود باغ پرشس اس اندکی
اگر در جبهه در سپاهان سپه	جور و دور شد کم به پایان سپه
یکی آتشین اوی مولناک	که از مول او یکو کشته پلاک
سویشتن آتش فرو زنده تر	فسر و زنده تر بود و سوزنده تر
چنان یک کوشش زینت بود	که نعل کاور دوران است بود
پرنده دران بو ز تاک آو ما	همگشت بر دروغی بکباب
دران بر با سپه که اند بود	یمن چیده که نمور شید بود
موا آتشین ششکان هزار	یمن چینه و میشان آبار

مرشد لب نیم روز تو ز	تو ز می گز ان تیش آن تو مست ز
زگر مانه در مرد و کب مجال	جهان تیشین و ز پیش از زوال
پستور آسان مانه و دمه	چو اسپان تصویر بار و دمه
چو دانست بنیاد ای کین ساز	که آمد بید عرب ترک ساز
بر راست قلب بسیار زمین	که آمد قیامت بر و ن زمین
چو دیدند ترکان شهن شکار	که ایشان کند و جوب شمار
ز کم برون خود نخوردند	که بسیار را گشت ز سر کم
دلیران ز اسپان بر آمدند	چو شیران مبدان لیر آمدند
نه در دیده تر سپنج در دل لرز	چو جنب بچو استی نشناس
بل از آتش شد آن ای و شتا	بدل او دم که ای سپه کیشان
بسی تیر و ایم اگر ما کنیم	بزرگان یکی رستیم
جز تیر تضایی نه است بر پت	مهر بگفت پسته چرخ پت

بمیزر صید می ازین صید کا	کفدن تو ایم رخاگ راه
زیت بر بگرد و ز با بی سکی	توان یا نستین بر یکی رایگی
نیم از جوم عربت پناک	ز سپاری شصت و پناک
بود هر یکش صید یک تیر ما	درین صید کا سید چرخیر ما
نما و ز از همه بز زمین	بر آمد منان از زمان زمین
کانه از باز و در آمد بپت	کشدند تا گوش بگما و پت
ز چکان خیان آتش از و شند	که ترک بک بر کف چرخ شند
نمک پانی زنده آینه ان	که چکان این پت سوزان
کپی که زیت سر می سدی چرخ	جز در ار که ویش تیر ذکر
ز زنبور پر سکان خار اکندر	مشکک چو زنبور خار سپهر
نشسته ز بس تیر در و کجک	درخت نمسکی شده کجک
که زگر دیت از زرها پناک	که با و از زخم زلف سپهر پناک

چو ترکش تی مایه آید شیر	کانه کخته زده شدیند بر یک
پس نگاه چو ز جان آن آید	نشسته کردند سر سودن
ز جابا و پامان بر آن گنجینه	زمین از گردون آن گنجینه
کشیده ز شیر با بی دروغ	بر شش نو نه باز و دوش
ز شیر شیرین شیر تر	ز جسم بقان شد آن گنجینه
ز خار پستان آتش خفته تر	ز سرش تنه خرا آسمان شیرین
ز سر و طرف با جاشد دراز	غمی شد که سهای آن رشت باز
ولی عاقبت آسمان بند	رپ سینه نه او یا ز آن گزند
بگوش پند آید گنجش	ز بر دست سگ کانه شیرین
از آن صید که هیچ صید گنجش	نبودی گنجش پند آن گنجش
که شمار در دست روی پندان	یکی را که پندان یکی اعصاب
بصد سله بند او تی بر پند	برون بر دوازده پندان گنجش

که زبان صید گوزنج و بلا	بسوی دمشق از زره که بلا
پاشش بر کشت بر دستیکه	شده خانه غارت می مالش اسیر
مغزل پست پست بر جرج کن	که چون سپه براری بر اردن
درین لاجوردی پهلوی و در	ز دنبال مطرب رسیده نو که
شده آن ایرانین سر ز جگه	ز سگانه ز داوری بی درکت
پوی زده فیض بخش حسین	که هم مین نور پست هم ز زمین
ز خاک در شمع آید آید	همه یافته آید میوه آید
وز آن بر لب بر آن صخره پند	یپ شده احرام آن بارگاه
غمینت سح این نیز بسته آید	زین بر پسین کاوه در یافتند
پای آفتاب سوزنده را	مروق علی العت روزنده را

بس که از قید پستی رسم
 ز اندیشه خود پستی رسم

نکاح هدر فرمان و تاج بخش	بکشور پستانی بنین اندر شش
که از نصیحت نوبت زمان تر	بر دو بوم عهد او چون کشت پز
پس نگاه و شگفتی او در پست	ز نام نویسنده شمشیر پست
در اطراف ملک عراق ب	نخست از شمشیر ابراست لب
عراق عربت ابرو باد کرد	دیما چسب کین بر ایا کرد
شگفتی آن موکاز به جاد تمام	تو ای قاشای پر خد شام
بیزمان عالم نیا و تیر	یپسند چرد و سپر ابر شتر
نهادند ز زین برین بسند	شدا و آرد کوسن و او در بند
ببخشش آه زین و زمان	در موخت شمشیر نوبت استام
نخستین جهانگیر کرد و بنام	شدا ز غصه مار وین کا بیاب

در آن بوم در بر حصاری کرد	کر شمشیر آن بود چرخ کبود
چو ز سپک بر خد سپر شام	ز نام نویسنده ام دید نام
تا رایج کردی در دست پنا کس	که آتش زوز در آن غار چون
چو دیما شد طرف در ایامی کرد	شدا ز غم و حسرت که شدا و پز
که تا که ز پوی ز شیر در آن سپید	که خفا آن اربک پیمان رسید
ز قحاق آه که کران لشکری	وزان سر کئی منت که کوشی
بر داشت پیر خیل گیتی شیر	وزان ما شد آتش نشیر
پس بای ز قمر در آن چید	که بنده خبر ادا آن سپیل سپید
فرمان شد آن ابر سپیل بنی	که بنیاد آن آتش سپتیر
که زین شد نه آنگهان سپ شمشیر	ز او از دشمنانی ز او ارشان
پس نگاه سپ خیل کرد و در	بر انود او در دینا د سپید
که از زمین بخان نام پنا کردن	بر ویشش مهر و کسین بازن کن

کویس ایامی زده زار کبک	که هم یار صمیم و هم مرد بیک
پیار ایشان ز غم چو دیند	کلنج پس پاید کشت پید
نویسنده بر آه شده خای سپای	شش صدر ارباب نام خلدی
وزان بن سخن اچسید کجک	که ای خان بن خان کجک نزار
پای پای در راه انصاف	که بنو طبری ز انصاف
کمن قیامت و او مشیخ	که بر تر باشد از ان حج چیز
تو خود بزم دوزم مرادید	بمن هر دیکین نیست ز زید
پندش زان دوش کجک	که مشه شود با جرم بیک
میاسوی کجسم مین برش	که سبت اردو نیز نام بر پیش
ازان کان کلت بد کجک	که کاشن و خرابکام بیک
ازان کجک مشکل آری بیک	که در دهنسکان کجک
ازان کل کجک سبت کزیش نما	کنند استینا بر سپه کار

سپای در کوی آن لب سبری	که از آنجا سلامت ز زین سبری
شنیدم که با زت پر شینت	دعاغت پر از کبر و شینت
پسوی کسورم آوری حرکت	کنی باز دست تصرف در آن
چه سودای خامت بود در غوغ	که آری پسوی با دهر خبر باغ
من آم که آن ز زده کار ز راه	بر آوردم از زور کجک راه
عنان زور باز که دیدی بیاحت	همان رخ خشم آنکرم از دایه
بود پیش از پیشتر شکرم	ز نایه شده و صله کسورم
ازان زده چپک کار این نام	شده سر سیکه از زین نام
درستی شده و نه نام بلوغ	شده شعلی سبت ماران چوغ
ازان جزو با زبان و زبانه	شده سر سیکه شاهان ز کجک
هم بر وزن بار شینت را	پریش کن سبت سیر و آفت
بود خون آن قوم در کجک	بر دوست آن حج و در مینت

طریق مرآت سیمای آوری	همان بکر جلیغ رای آوری
شود شهری لشکر افروغ	بصلح از فروزندش پانچ لاف
بلان اسپهان زمین آورند	جوگر رو سپه ان کین آورند
وگره شمشیر شیرت و نیم	اگر دو پستی بام بعثت نیم
بکه کین نام آتش خانه سوز	بهرم بر آتش جلیغ روز
ککایت ریج شتم شد اسلام	دوم از هر زن یا زکین و سپام
ز طغرا و توسیع شده ساسه	چو آن نامه کردید پر و خست
ز بهر رسپالت کین نامه	متر شد اگر ترمه ان کار
چو شمشیر از آب آتش بان	خرد پند سپری ز کار اکمال
یکجا تب حیدوان کی ز نرب	نغمه های روشنی از آفتاب
بخدمت بیان تربت فرزا آمد	
پسوی شست قیام شد روز و نوزد	

رقم پنج مین سفوح چون کنار	چمن کردار پیش دی کار
که تا صمد ز در بند چون در شکت	در آمد بپرد قیام شست
شده آن روز ز نسا زاکهار	در ان شست با جان نانی جان
ز نجام ذر پیشش هر چه دست	ز با نایب عذرا در بر کاشت
بدان که زگره شش او ای صبح	که احسنت احسنت کوشش شیخ
پنی سوزت خان خاقان تبار	بزرگان قیامت ادا بار
نشسته کردنشان سپاه	در اطراف آن کجمنه بی کجا
در ان کجمنان شیران جناب	ز لعل لب کینخت یا قوس ناب
که اولیست ترک تراج اقر	نمی باید آزار او کرد و پند
میدید و چو او پس بند اشیری	کبوترک شیت اسکندی

کنند آهرو آسمان کاراد	ز دولت بود کرم باز آراد
تضاد قدر کار پس زوینند	بدین صید که بسته بازینند
سر آس من ز دولت شیر است	نار زیت سر شیر فریست
نور ریخت چندان کرانمایید	که در یاشیت کرد آفاق پر
پرستش نود خدا نر مس	که بازیم پیش تو جا نر مس
پسند است پند در آشت	پس ما هذای پس تو سپت
باین سپن است ز مهور و دود	چو کردیم کف غنچ سپر دود
شو چنبره و انزای نر کف	فرا جی زوزی ز کما نر کف
ز شیریت آرایش غل شاه	ر صحران زوید شیر آرخیا
بود شد با جای شاهن بس	نشیتند آوست عارت بس
خی بود اگر طالع خان توی	نیداشت این وقت خسروی
کراد راست دولت نیر است	رین باب حنمت بدین نیر است

بغلیش غلامان این پستان	توانند شد نیر محمد پستان
چو نکال خونیز و دندان کین	باز شیر شیرت شیر فین
پسری کوز راه تو باشد دروغ	بود لایق طشت در و خورشع
بهر نیر نرمان ای آن کینم	محمد کار و شوار اسپان کینم
تو شعی و هم سپر بر و اتبع	که خود اسپوزیم در پای شست
بوی کستن از ز تشیدن زما	ز تو بال اون برین زما
قراندا نیرم ار کف و کوی	چو باشد در غنچ از غنچ صلح چوی
بما از ضرورت صفا میکند	نماز روی هر دو آماجیکند
چو شاهن هم ساز کار کینم	پسند ار که روی بار کینم
هم دعه و لئو از می و سنده	که هم رین سپند و با نیر نیند
در سپر زوید کسی هم رکا	شاید با بسم و آفتاب
نماز با هم و چکی هر اسپس	که باشد فرزند شاهن کینم

ز اندیشهای کج آن جان	رفت از زده آفر. چو ما خرد
ز صحبت به گزینت سپد	بسنده شکی ناپسندت بود
مکن منت نه آینه ز آسم شین	بساعت منب ما در پستین
وزیران کج بین ماوشمند	رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود و در جبار	که نواب نادان منده شین باد
شیمان جبارا بنامش کزیر	ز جمع و لیسران و انا دزیر
ایلران شمشیر کزیر مجای	که در او دشمن رود انا برای
چو نادان شود ناپسند شاه	شود ملک ویران لشکر تبار
چو بشیند خان جهان خواهد	طلب کرد آینه شاه را
باید در آور و چمن خضنت	ز شهید در آفر و شپت لب
تقریبی از نشین کوشش جواب	
جوابی که آتش فرو زود ز آب	
از زده	

مرا زنده این چنبت بر سپاه	چمن را ز کوشش چو در کاه
که قاصد چو از پیش خان با بگشت	به پای پرغ فان سپه فرار گشت
چه قاصد که از غصه نسپر بود	بزر بلا علی لب آکو دله
نخستهای پر پهلوی پیشتر	چو غارتچک سر طرز پیشتر
در شاهانه و پا چای پیشتر	بزمه رات و او سپه نامانی تر
همه سپه ز زندهای خاک کداز	ز اندیشه آشتی بی سناز
چو آینه که گشتن نمایان سپاند	حکایت ز طغرا بنوان سپاند
باشفت از آن فرمان مان	شده آتش قسا را زدهای مان
چو شمع از دمن آتشش فرو پیش	ز گرمی نوحه و دمن جوشش
که آینه زده و کد امین چو پیش	شده نعان بدیشان پیشان مان

دین گشت کوشش آموخت	دین دو تلخ آتش کزینت
کمتر آتش کس تب کند	مرا ناز ز بینه تصور کند
ز دستم شش تخته ز دم شام	کنند تختن ای مرا باج نام
چه لایق بود کوشش کرام	که از باج شناسد انعام را
باشکب تهاق با برادر	کم خنیل جز در اشاری کرد
تنام بهینش ای با برادر	که از پستی تخت آید بوش
پسای برم سپی آن شکر	در آنجا نماند نام ز کور
بفرموده آنکه یکسر سپاه	در آید در سر رنده عسکاه
که از آن لیس را یکب نشان	مهر عرض کوبال فنج و پستان
کشیدند در دوش مردان کار	رزیمای داودی زرنگار
بزرگ ز سپاهان فرج فرج	نسخان بجا کز می زینج
قبایل را گاکین بی ملال	ز قربان رکش کشا و ندیال

گرفتند کز کراکن دران	که سپانند از ان فکیر دران
پسر بزرگ و چاکان که تیر	در خست ان مرغان ابن ملین کرد
بجوه ز هر سو بخت آسمان	بقا است آن که رویه میان
نشسته بر آسمان فرج	نسخان بجا کز می زینج
مکان بر پستوران کرده کجاست	پنجان بجا کز می زینج
به پاکوستن از میان کزین	مرقع جامان زرتین کزین
مهر عدل شیبه مهر برق و	برفت از برده ز صحر کرد و
علمها بر آید بچرخ بند	شده از شفت مهر و برده بند
پسر علم زور آستان	شده علمت مهر در آستان
بجمله را از من شده و موج بار	مهر مایش خنجر آید بار
ز خار پستان مهر دشت دار	کلن فخر آتش کشته خود سپهر
جهان ز جان پستان شت	شده کوی کردین عاریت

نخستین آن عصه و منکاه	رسیدند شهادت کان کینه خواه
باین هم بر نشسته	کله که شهاب رسد پشمه
رسیدند یک پسران سپاه	رسانند به سیرت بر کلاه
بر او است یک پیکر کتک	کشیدند صفها با این کتک
پس آنکه بخت کشتل نه بر ماه	کشیداشی بر در بارگاه
بر آمد به بالای زرتین زمین	ثریا سپری پلیمان کهن
و کم که رفت با آستان	بر زید بر خوز زمین و زمان
سپیدان آن و ما ندکوه	غسان یافت سپین از اسکوه
به فرج از آن پیش مردم شمار	که کردی که از آن شاکامگار
پسر پسران کرده پسرک	نموده آمدی پیش آن پسر بزرگ
به دستور و سپه سلاطین پیش	کشید یکی شب آن کپکیش
وز آن برین پانتهی با ناکام	صبح جهان بر قیصر سلام

که ای زین شاهان وی زمین	ترا شمع و دولت سار زمین
پیر سر کرت خیمه و شمشیر	چه جوشن و کوه که زمین بود
ببین روی شمشیر تا که کتک	سکات آدریش تا که کتک
و که آفتاب شود و کینه خواهد	شویم بر در روی چو بنید و راه
ز طوق زمانه و دانه سپاه	به بنام بر زمین کیران رکاب
چو شد دید از ایشان کوه بندگی	بر او است لب در نو از زندگی
ز جنت کی سواران چو لاد پرش	ز لب زرقا قدم آید چو جوش
بجمله در آمد در آن فرسگاه	بقه او یک پامان سپاه
که کشور کشایان معز و سوار	رقم ز نوین سپه شمشیر
چو لشکر بر او است کوه شکوه	با سنگ تجمان جنبانده کوه
بدان دلاان کرده اندیشا	مهر بران طلب کرده اندیشما
بر او است لشکر با سنگ کتک	که در کار کتکش بود کتک

ششبان شد آن دجله گیسو نیز	که بود اندکین شپنینه نیز
چون سرد و کوه سپاس بانی	شدند که از نهم ز طوفان کرد
نمود آمدندان و او انجم سپاه	برافروختند از دوه به بارگاه
شباگاه لیکن هرگز نماند چه	نمود آمد از سپنینه کنگ سپاه
برآمد از کاوش شاه ایرخا	که کسپ از قوتش کز جوی
بدامان کشید کسپانی پیش	غضب بند آرزو از جامی پیش
بآتش منور می نماند پست	مگز دند ز نهار آتشین پست
دم سپر سپیدی جوی آوزند	خسارنگ گل سبز باغ آوزند
بر بندند راه سخن چندان	که توان کشادش شیخ دان
بفرمان فرمان و بحر در بر	شدند آن نر بر آن کارگر
سپه پاسبان سپه مهرند	
شدار شپخون نمان پای لغز	

چرا فراسیای سپهری سپاه	بر آمد برین بارگی صبحگاه
در آوردن عاقان شسته تی جوم	پراکنده کی در سپاه نجوم
بسنده ان اراعی وی زمین	بجیش آمد بیار و زمین
بجینه از جای کور کوشای	بخطیم بر جانت آواز می
دم نانی بر بندین سپهر کاخ	وزان با بیکشت بر سپهر کاخ
شد آن همور غار کز زنده کی	پله فیل او او شمرند کی
کشیدند در کز شینا شاه	چو برق اشپی بر در بارگاه
باندند پادشاه آنگ رقاب	سپهر سپرد من کشته زین کاب
بجیش آمد زمین آتچان	که جنیش فرا بوش کرد آسمان
کفک ساسی شد طوق پریم سپاه	در او تخت کیسوز چنار راه

نزداتی کارش و سپاس	بموت ره چنگ نوبتستان
خردشیدن کرمش رای خرد	در آرد دقوت بر با زوی مرد
علمها قدر خست از منقاد	چو با لای جوان پسر اسپر ملا
تفاس پستوران آبوشکار	چو کیدی کاف در لان تبار
ز کلمای پرستنده نشت بکت	پس با شکسته کلمای بکت
بحر لان پستور ان چون بری	عرد سپان غما بچو لا کزری
یلان در ز بهمای پر ز پستورین	چو در علقهای پسر زلف مشین
پس در ان شتابان جهان کوه	بر شدی دریا و پت کین کوه
شد از سینه دوزخه دار و لیر	جهان پشته پر ز غم پیش
در ابر که شاه بهرام خشم	بر ایش شکر انداخت چشم
ز غیبی شد او ان پت کین کوه	میں بسیارش کنان چو کوه
بزرگ پستم کانان نزلاد پش	در آمد بصحرای تپاج حشم

صدای ثوبان شی چنگیزی	بجنبش راه کین کینیزی
پسای که توان شمارش خیال	ز تخمین بر دن پسترا نحال
بلای با لای نین جو اشته	با مین کین آره اشته
بقا کرده میند چون سیر ویر	در آهن نمان سپکو کوی دار
جو از ان پسر انشان دیر	سنگان خار ز بر روی سیر
کین سال پلرک و راتون	نمانید در چشم مردم جان
ز ما چن صین تا بر بنار و در سپا	سپای شد آره اشته عوجن سا
پسای که توان پست کین	بصدیقین چون شکر دم کین
چپ در پست خیل از او کان	ز غلغله او ان خان او کان
ز خاصان خان آب شکر توی	بر از اشته رایت سپهر وی
چو شکر در آره معاد کا	شد آره اشته بر دوست پناه
دو دریای آتش علم کیشید	ز ما ز صفت قلم در کشید

زین خاک در چشم پستیا رویت	بپوشش او آسمان خاک رویت
ز انصای حق را پستم دوشی	بجولان در آورده رستم گمش
بجیشی ما در بر آورده نام	که برده در زرم از پست نام
ز فوله پیش بر سپهر کلاه	وزان کرده از پیش فرنگاه
نمان نیراسن ز پانجه سق	چو در سگ کون بر سوزند و برق
طراذگر شیخ پستیا بکنت	که بر پشمک آهن کردی و کنت
که کاش از برکتش آید پسته	ز بالای زمین فتنه بر پسته
یکی کر زش پستی نوت حبش	که بر پستی مغز پندار کوش
در او خسته ز و اول کوزن	در ابل همانند آستی وزن
در آید بک کار سنگا میکور	جمانی بنظر را بر ما سپر
خستین شکاکت بر او پیش	که باد اکت کسرتی را پیش
در کس بر ز کار خود در آید پسته	بنام آوران شیخ ایواند

بگفت اسم آنکه در روز یکین	توانم زدن اسپهان بنین
کاتم بپوس قبح تو امان	کردت این میرج آوان آسان
مرا زنده شیر و با زدی پیل	مرا شیخ معصیرت دیای نیل
بخوان ز سر دشمنی در تینز	نفس پروده ام دست از شیخ شتر
بر آن خسترم از چاچو با موئی	بمقدم آورده زور مستبرد
لمر ز زمین از پسم تو ستم	در افتد ز بالای زمین شستم
دیده جان که با کت به وی نم	چه حاجت که تیغش مانی ز نم
نظر که کم پیوی دشمن چشم	دیده جان شیر بر زبان خرم
که تا زمانه در ارم بکار	به سخن کند کار چسیده مار
به زرم به چکان چشم شور	کشایم پسته و کربانی قصور
نفسه در آوردم که کراک زرا	که بر بکتم که با لب سر زرا
بود پست شرم چشم شیخ بک	خورش پستی از او بود بک

بهار ز غلب کرد و ناور دوست	دل دور دایم رسم آور دوست
در گشت شمان بپای کسیت	که پند دل و شیخ و باز در کسیت
ز آواز نه او جهانت پر	که نبرد و جواد در سپاه تر
بمندی عثمانی است کفیت	که خاطر گنم بر تو است پت
نمایم تو زور باز دست را	بسچم متاع تر از دست را
فرجیت از کوه بنه دیو زاد	کشیده از او با سنگ بر دیو زاد
وزان بسین آور پا در کباب	پس از آن که بر کرد رخ آن سحاب
ابل در سپهر بنه زه آید را	چون تر نشت بر بنه ان مار
بن تیره اش پست ما می یی	پیشش سپید مرغ اگر می پی
عنان کرد بر باد صحر	با نده از آن چرخ کین شود
کراشید که کاش پیکشده فسان	فرسوخن و بنیز و دشمن سپاس
چو عین سیوی کالی است بود	نور داین بنیسه زه آن است بود

نه او ان قدر فرصت آن کشتش	که کیه می بر دل آرد از کشتش
چنان چش از پست زین بود	که احسن کشتش سپهر کج بود
بر آمد فغان او سمان زمین	که بر دست و باز دست صد آفرین
در افشا که کسیت ز کوهی دگر	بر آمد عشق شمان شکوهی دگر
پیشش این تیر و بنیز دگر	پس آنکه رفت از کشتش آفرین دگر
سنگ را بر با کشتش آورد	نمکت کیه کشتش آسان پست آورد
ز اینم که بوی خون آمده	بدست نمونگر زبون آمده
بطرفان دل طرز دست	دل و دست بچاقی تا ز کشت
چو دیدند که چنان تپیس	ازان قومشانی دل آمد پس
کشیده ز شایخ و کین کین	محمد تاب و او دایم کین
چون کیه شد حلقه پست شوت	نمکت از بن شایخ و بنیر است
در آمد دین کانی کوشش	در آورده نمونگر از آن کوشش

بسی شیر چنگال بولاد و پست	بشیر کشاوند باز و پست
میخت تیر از زره بر قار	برون می شد از پوستش تیر بار
سپید ایران تو را نین	بگفت با قلب بسیار و مین
که آرد یه شیر با در خلافت	که دشمن بر سینه آرد در صفات
بکار گان اوستیس بر زمین	کران کر ز بار ابرین را نیند
کا ماز باید گان دار را	که از پیشش دن توان کار را
کلی صد من در کر ز یک مرغ	بکی کار یک تیج صد تن بود
کان یکمانی در آینه بر	بقیضه میان دو دایره کرد
دو لشکر هار و با و نسکت	هم بر کشاوند باز و جنگ
ز هر دو طرف شیره تیر شد	دره داشت پر صید و گنجیر شد
نکست جانفشش ز ز	شد با جامای زره میس و دوز
ز جوب نده است گنجش ز خوشه	وزان عالی را می خورند

نمیدی ز رفتار سیرت از کمال	فرشته زمین آبی آسمان
که کرد و دست از زمه های بیم	چو از طغمت زلف خوبان نیم
بخوانی خیرت تن را کمانه کند	چو غمزه ز ابروی خوبان شکست
بصدقه و بی سپینه این گمان	کا ماز سیر کرد صند و در سپاه
نزد خور و سپکان خار اکر	مشکب چو ز نوز غایب سپهر
خبر به این پشه بکنان کرد	بهم در سپهر کرد و با کرد
به گنجینه نماند پای بخت کرد	تکره دن در او بخت کرد و بسیر
نوبت کنی در بر وقت از سر کران	ز سر شد سپک استمان کران
بخوانی سخن می شنیدند تیغها	بر آمد ز در بای خون سپین
هم تیغ در دست تبار و جوی	دلیران از احوی بیما شپینه وی
هزار ابرون برد ز دست ز چما	مواپ با سان پری شد نمایا
چو فولاد شد سخت و لما می م	کی زمان شد از دیده دینم شرم

زنده پاره پاره بدین پاک پاک	زیران بپاک کس خون خاک
فرد ریخت آب خضر از سبزه	جان آرزو آب خنجر کلاه
پس از خاک مگر کرده ای چشمه گاه	ز سپه پاک افتاده بر خاک راه
گر کبر رفت در مان بگر خسته	شده خون خشم آشفته ریخت
نه تابوت نه چرخه کز کن	ز کشته افتاده زرار ایجن
شده روزی زان و کز گریخ	ز بکشته افتاده در دیو لاج
کشاده باز پوتی و سپه بان	فغان افتند از دوسو در زمان
بخون ریخت سپه شمشیر تیز	در شکر شمشیرم ناکر تیز
ز برکت دریا جبهه سپه کوه	بهم سینه و نه فرو شکوه
شده تیر شمشیر با نیز کند	فرومانه از کتک سپه توران شد
آبان ریختن آرزو منسحق بود	دم شیخ از دست ناماگر و خود
بید شده بر روی سپه کرم	ز بازوی نوبت زمان رفتند دور

بخون بس که جان شد پرو تن	زینج از آرزو در جان در خون
از آن خاک زنون گریه باشی	شده زنده و قامت ازوشی
چو شد کاشمشیر و نیزه تمام	کشیدند از دم مشت انتقام
نماند در منسحق هم مشت	سکپ شد در مشت انجشت را
در آن باستان شمشیر پیشتر	کز آن بود شمشیر خون در گریز
قصاری کی سپه کین شد باد	روان شد سپه بی نمان چون کمان
نشاید تپه قیاسا چران	برون بر دستان سپه گریه و مانع
بکار تر باد پسته میان	ز دوه خاک در چشم تپه قیاس
فرد ریخت آن که از آن زنده	کشته شده آن آینه سپه سلب
چو غارتستین شد که کار تر	کند آونیاک اشتری همچو در
بر روی پاشا سیدی نماند	بدرت قتل استید غایب
ز دونه سپه بر روی تپه	تپه کرد سپه بر آفتاب

نور دیده داری جان در جهان	پری داران دیده باشد نمان
مرد خلیل قیامتی زان پیشتر	مقادیر نیز پیشتر
بسی گشته کشته و کشته نیز	قتل شده فراوان جوان نیز
تو نیز دولت ترا در زمان	سکستش جوهر نوله گلستان
چو قها قمار از بون حاستند	بتلج تبار اجناس حاستند
زیر کشتن پوفا حستان	بماریت کرم مار غار کوان
ایسرا و ران کشته یکسر اسیر	کاگذارشان کشته زخم تیر
یکبار پنهان زنده بریش است	یکی باقی مرد ز خویش است
یکی از نده زخم سپهر سوختی	یکی چاک کشیده بر روی
چنین است این کینه کاف	که که بر تو بچخت و کای فراف
نخندید بر طرف کاشن کفی	که که زیت در همتش بیلی
نماند جهان جاودانی کپس	ندای جهان جاودانست پس

تو راست دین شیخ در وادی	که غیر از خضر نیستش با دی
دش بر جهان است کجاست	بسر نه غلطات پرست است
کرده قماش ای و کس بس	بکنند با بنجا رسیدت بس
پاسا قی آن می که غم می!	فرج می غمنا اید الم می بر!
بمن و که از غم نسل غم ده	درین غلطات شب پر غم هم به
کار نده این کس اسپستان	بدینسان کند شل از اسپستان
که صاحب تران چنبره و اجنبه	شده از نخبست غیر در غیر و زمند
پسوی بارگاه آمد از زنگاه	بر اسکت سه طرف کیانی کلاه
ظفر بر بین نصر ترش بسیار	کننا شتر دیا در شن نیز یار
حلب کرد و در کنگ چنبره را	سعادت نرود است انگیز را

نشسته در در چون تر	زاده بران سپهر لعل و در
بران تخت نیر و زین سر و زنده	بدولت جهان سپهر دراز بند
طالع بر زده تاج بر پذیرا	برادر است به تخت چکنی نرا
زبان کرده در تینت افغان	پسر اسپر دلیران کردن گشان
گر انبار تر هر یک از دگری	استاده زهر سپهر سپهری
پستون از هر سو پستاه و پای	پستو تنای دولت بدلت پری
بغربست ز زمین و خسته	چو خورشید از آرم از و خسته
سه جانش زنی گون یا کن	نویارای جنبش بند سخن
پس از زده در سپای یک کلاه	ز روی زمین سپهر دران سپاه
زبان برکشاده پیش بندگی	خدا و کیستی بس ز خندگی
که شمشیر برود از دین گلک	شده کاک چکنی نیشنگ
توی است کردش شیخ پستمان	بود پارس خان سپهر شمان

تلف گمان باد شمشیر داد	بمنده زده تا با میس داد
بشیرین بانی که احسان کنی	چو علو است کار بس شمشیر کنی
پاسوز از کل طریق کرم	که می خندد می نشاند درم
چو زده سپهر شده تقایان	می شخ خورد از کب پستمان
بانتک برکشتن آوری	بر او زده آوار ز زمین نای
ز پستاه فوجی تنهیر و پس	که رویت از است چو چمن
بغیر چرکس که رویه دگر	ز پستاه دادش مگوئی کمر
وز آنجا خنای علی السب ز فنت	بران کوه دست انکران گرفت
نواحی نشینان آن تخت کوه	شده شمشیر کوه با کرده
بکنان آن که خنجر بر آرد	هر صید شکارک او سپوار
چو شد فارغ از کار ابر ز کوه	بسپهر او آورده ز دین مگو
وز آنجا فرد که رفت روینده هم	بانتک تعلق بود خنجر

دردان بوم آبا بسنگ کامی	کمی که مسیله کی خرد می
چو سپاس کون بر شد نو بار	خرامان در یاسوی کو سپار
شب تار و میا که تار شد	بر و زان در اریشس هر اشد
شده آراسته جلوه کا چمن	گل رخسوت آه سپوی انجمن
بجشن آمد سپاه کیمه	جهاز گرفت آنج پسته سپاه
بچند از جای نشخ شکوه	جو سپه زه بهاران به صحر او کوه
هنگ قدر پس خیل کیتی طراز	که زگر در بر مرز رسب باز
میرفت هر پسته شتر کمان	کشاده همان کشیده تنگ
موا می خوشن دهن کو سپاه	یت و لپی زدی نشکار
زمان تابع و آسمان پی روش	کیچن جسم و تحت کیخروش
که در هر پستی پستی نم پست	چو خورشید تابان بالای پست
در هر پستی پستی بزر جور	زاده قهرت بر شراب ملور

بر پستم تو از ان عاشق نواز	کر شده در برابر و در چشم نواز
جانی همه کاشن لاله زار	پسواند کاک سپو چیل نزار
بر سر و ز بنم در کسپ زگر د	بر بنم کج ذکر با زگر د
بر منته تنگی کرد علی	بر منته تنگی مته خور می
شب در روز در کوه جام سپاه	زده خنده بر کوهش آفتاب
چو ز در بسات کرباره کا	آهستوران ای تب بر دنداره
ز سپاه بی کی وادی	بان ز رفت در یاد آمد کمی
یک آب خورون سپاه تر	کند زده صد جا در بای کر
چنان بین ای می و زود دراز	ز کشتی و قبح شده بی نیار
نسخه کج می روی سپه تیز	کند شده تنه از پنهان آب تیز
و ز اینجا نغز بر آتش شاد	کند ز سوی ابل و آتش شاد
در اینجا خاک خراسان کد	در آن جانی نسیخنده آسان کد

زینش بر شمشیر پر شست	دگر باره شد شکست هم شست
پنای بریشم زن طر فر روی	که هم طر فر روی دم طر فر کوی
پیک نغده اکشتم بنده کن	بجز کیم کیشم ز لیم زنده کن
خرد مست منشانی آنا نسا و	ز غم ز حسیب نپ کا و ز واد
که صاحب سدران ملاطین نیا و	بگشتت جز بگشتت بر شکتا و
بسر بر و پسری بشتوی می	باین همیشه و پستور کی
بران داشت ریشش فرزند کی	که سلطان مصر ریش کن بند کی
ز سنده و پستانش خراج آوردند	پستانند افغام و باج آوردند
کرانامه روزی چون روز غریبند	ز غم زینش نپسایدت رسیدند

ز پرده سپید بجهل سیرای	بر او رنگ زینت بار اسب خای
چو برشت بنشبتت بشید وار	بز رنگان در کاه را داد و بار
نشسته اندا بز رنگان ترک	بازدم در پیشان سپر بز رنگ
پس و سپر و آجدار ان تم	ز در یای کین بر لب آورد در
شکر بخت در مجلس و پستان	که درم تنای هند و پستان
برام که شکرت هم سوی سندن	نسنگان و درم بر یای سندن
بجوسی و ضلونی و پست	نام دران بوم مرجا که مست
بر اندازم از پنج و بن حساب	پر سنده آتش و آفتاب
بآتش کسان که تا زنده اند	بسوزم بکن کس آبن نده اند
مصنفا نمارا مساجد کنم	ز غم زینش حجت در ان جد کنم
ز در کشتگان ز او درم تمام	برین محبت عیله السلام
موزن بر ارم بجام میند	کچو ان رسپ نام سلام میند

پسند همایندی دستان	پسند سماع سپید پستان
شیرینند و از ابو نیردی کنت	بمقایس مطبخ آرم نخت
سودمند و پلان کشم در حصار	شتر را در کربلا نام همار
شتر بر نمنا به در کمال من	کمر سپین و او را جمال من
شندم سخن او سیس بر که بود	بطول می کشم شتر گفت و شود
بان رخ مسندی حکایت کنم	پس ایمانی ز خود روایت کنم
چو منب در گروم در آن کجگاه	ز نم پخته بر شمش روز شاه
شکر رحمت چندانند در تپه	که شکر است ما شکر آب و چو تپه
که با کز بر غن او فتاد	پسند مدیکان پسند اشعار
که گوشش زان کوه را پسند	ز زمین بر سپ و او ند و بر جانشند
مقر ز پیشین که دست در دست	اساس پس پای کند با نوبت
تغیر و جسم شیر بار عب	ز انعام دودعه بر آرا پسند

پسند سماع سپید پستان	پسند و او د کلمه از نانی نیک
پسند سماع سپید پستان	پسند و او د کلمه از نانی نیک
چو آسم من او در کم کس	پسند و او د کلمه از نانی نیک
شند ان شتر بران بودم	پسند و او د کلمه از نانی نیک
بفخ ترین ساعت از روز پی	پسند و او د کلمه از نانی نیک
دوران برنج نریس زین نخت	پسند و او د کلمه از نانی نیک
پس ایمانی و با دور زید ان	پسند و او د کلمه از نانی نیک
روار و جنبه دست مان بزم شد	پسند و او د کلمه از نانی نیک
بجند سپه در پیش عالم شاه	پسند و او د کلمه از نانی نیک
که کشت از نو بگر آهای	پسند و او د کلمه از نانی نیک
ز اطراف جمع چند ان سپاه	پسند و او د کلمه از نانی نیک
کران شد بران کوه که گشت	پسند و او د کلمه از نانی نیک
شعدال اندیشه از اندراب	پسند و او د کلمه از نانی نیک

گروهی باین پیشگاه آمدند	پسته میگمان از خواه آمدند
خروشانج ابر بهار از پستم	کردن مند کرده در دیده غم
بفرمود سلطان عابد بران	که ای زید پستان بگوید راز
بگفتند گای او در دود	پستم دیدگان این کند او
زاکنت را گویان آمدیم	بدرگاهش بهمان آیم
به رخه گای بر پستم	در آینه این کو چون پیل شیر
بنازاج با برکت یند پست	بسوزیم این قوم تش پست
شسته باند اول به تاراج مال	رو نه انجی سوی طاع میال
زبان او پس از تشش که جدای	بر مذرتند تشش اندر سپاری
گروهی ز بر صورت آدمی	مهر دم چند او در از فردی
چو خار سکنه هر طرف نیشتر	ز انجی و عقرب بر اندیشتر
آه در دل ترستم زور دیدم	ز بان سم گزده بکش ز نرم

بر اینند از شای سنراوان شی	بهری کینه در یکی را بتی
چو سگ چپت خوانند که کند و سب	همه یاد که سپسوزان و زمین
بر و سر چو جنبینده در آج خاک	خوردند و نذر اندازد هیچ پاک
چو انجی ازستم پسر اشکم	چو حسرت ز غایب او از کوکرت قدم
خوابش تنه چون بنده بوم	قدم ناسبارک بدیدار تو م
زنی را که تو آه پستان او تنه	چو یک دهه او اندر پی کننت
عربی حیات ساج و سپس	کسی خبشتان دارد و که و پس
بستوت در آینه در پیش هم	مزار بدشهری مرد خویش هم
نمان ز مومینه چون بریدد	بپس جید پستم هم ز جسد
زن در دور روی سپس تا پای	شده پوشش آنکه که خدا می
روزه باو باشان که بر روی میل	رو تو با نمر پستک بر روی میل
مران بدرگاه از زبانی عجب	ز زبان اشان هم عجب

محل پانید و باز و پستون	ز منبر باد و زور باز و خردن
چو بر کوه و دشت و آویند	شسته تر و انی پل از آورند
بگفت کور را در زمین شست	بگمزه دهلان مندرش چو پست
پنار چهل ساله را بی سخن	گر مشتق تواند کند زین
بر غمت بنامد ز پسر را	بر انبیا که کسک پای پسر را
مرد پارس اندوخته و لید و بوی	پایشان از دور از می بوی
بود موسی لب از انوشیروان	خدا یا زین پند کسی در ایشان
ز سر موسی گوید آن بر دست	گر پند کسی را آواند آوت
شادمانه بماند دندان دراز	شراب دو اند دندان گراز
ز سپهر و کرمه اندام باک	ز سپه کند و بر تن آید خاک
ندارد کار می خیزد و خواب	نداند چو پیزی بر همان آید
بگفت در این روز و بزرگ	بگفت کمال اندام چو در گزگ

چو در پیش کسی زمار او گمیزد	بمخندد بر تو پس شد حسین
بر آن قصه پرسند و بنامد کوشا	گر آن باد در یاد آید پیش
شدا و پست و پر جام ستانی نوز	شب آخرش را فیما بمانی نوز
موس شربت شامه سپیده آ	که نیند شبهای نازیده را
در آن همه کین شکر شمشیر	که نین کرد شمشیر زن صد هزار
فشان کرد و می گوید و شرد	بدر کاه سپاه کرد و کسر و
بر آمد به بالای کوه روان	بگشتند کوه چو پند از آن
چو شد کوه کوه تمام شاکش	شد آن همه کین چو پند پیش
نیکو می گوید و بین می نخست	ز روز زنده ماند کی سخت تر
بر دپ اما که برای پستیز	پستار و ز پاتا پیر شیش
گدزهای بر زمین از گمرا	کمپس نوز چو مرمر آسمان
ز نظاره آن بر آسان سپاه	چو نازد از زمین تو مخواست

نظاره بندیش کریمند	زین شج و آسمان بست
در افتد کلاه از سپهر برده	کنند باره بالایش کاهی نگاه
ز بالا چون خورشید آید تاب	خور و آب از خورشید آفتاب
برشش اشک بزنه و لیدیر	به بزغال آستان و او شیر
پیکشش از چنبر بر روی	از آن روی است شوی سپیار
قعا بشند صید مرغ فلک	بود آشیانش فراز کک
پستار باز اطراف پریش	در خشنده چون لاله در پیش
در آن پنجه آن دان کردی	دشمنگاه دیوان مردم ربای
کردی چو کنت نسیان است	دطن پنجه آن ز خورشید است
عمان و ز آن کوه را بی است	نود میمنت بر در آن بک
میان جفت کرده اند چاکستان	شهر در سپردت و در پاتوان
دویدند بالاکر و پاکر و	بر روی کمر با چو خورشید کرد

چو دیدند اسرارشان لب	که سپهر بر زان کوه خورشید
لوی بر آمد از آن بر بکان	چو کین تیره دندان نه آن کان
خفت تیغی سبکی بر دست	فراوان سپهر دوست در کشت
بلان کم کشد و نه بازو بتر	بر آمد از آن یو ساران نیز
ز آمدند پست بک تیر فک	ز زمین آسمان هر دو شکیک
ز پانچ سترعی بالاشدی	مشکبک درین مرغ والاشدی
ز بلا چو بکی بزیر آید	ز کاه زمین بک تیر آید
طوا فاطمات کران سپهنا	بهر منت هر سوز بفر سپهنا
شیشاپ چکان لاس کن	بر سوز روان کرد سپهنا
با خود دیدند دیوان لاجبک	که این خوان چو سگ است بک
خروشان بودی نشسته از زار	دویدند چون تیر خورده و گران
بان شیه برده ان در او نشسته	به زمان چو کمال غم نشسته

بمندان کی پستی ز روی	چو هست طری رحزدان شمشای
بچکال برکنان یک پستی	ز دوش از غصب بر پر دیکری
دگر رای کی بر باه بد پست	ز دوش زمین است که گشت پست
بسی بیسبز خنجر می شیر شاه	ز طوفان آن دیو و دوشد تباہ
دیلمران پست اند پاکر چو پست	پستمان آن کوخت نشان پست
کمزنده زان دیو سپاسان گناه	کرمشند شان میان میدوار
از ان ز تو خون آلود ریخته	که از پیش آن پستی بر ریخته
چو چاره کشنده ابر کمان	که زان شده اند از نبر بران سپکال
چو دیده دیوان پیشکین کرده	که طوفان ز در آید آمد بکنی
ز کلبه کاتب سران عالم مطلع	رمیده اند از ان کوچه چست بطلع
بعضی و تر که از ان کوچه چست	که از ان نمی کشیدند چست
فردی و چاکش زوخند چهر	پسرا که بر نوز چرخشند و مهر

سپهر و کردید از چست	ز رخت برین سپاه انداخته
بان برده آن دیو سپاسان پو	نبرده قنبرش ز پست او
چو زین میله خالص بر کم اندو کرد	اسارتت تحسیر آن که کرد
نشپی با دوازده آن نسران	شدشش صد آن او در درواز
نشپی که کردی در ان کرنگاه	ز پستدوش در مقامی کاوه
اگر مور از جیب بزیر آمدی	ز نقره دین ز جان سپهر آمدی
کس که نشستی بر آنجا سپهر	بمغزیدی و در دست ای بزیر
چو از اندران جاده با روت دید	خبر از اندیش قوتوت دید
ولی آخرش بخت یاری نمود	خبر از او روستکاری نمود
بر او پستان حاجه از آن بنس	مرج کی سپهری چون و پس
بزینش حاتم پاره پستش	بریشه طناب کنی چو پستش
بند مرطنا پیش سپهرارش	که او بریشم کوش پرورش

چو در علقه زلف خوبان نظر	زین بست محکم در آن طوق زر
بپوش ما در آن صفا استوار	چو کردند از کف آموزگار
چو ز منت ممدی که ز پند ممد	نشست اندران مدمد ممد
روان شد بسوی نشیب آفتاب	بپوش روی بزود زور طباب
پس چو در آینه از آینه پیمان	بر روی زین سبب امن امان
بپسیدند امان و خیر از نیر	بصدق سدم پاکان لیس
فرانی چو روز قیامت دراز	فرانده کس پر ره گشت با ناز
ز شمع شرف بر راسک بود	بفرستک نفی و ترسنگ بود
پاده در آن سبب مچو راه	آزاد و در پستک نظر تپان
بر اسکت تفرغ کلاه گیان	جو امانه و امن زده در میان
بر آن که بالانصاف و نذ پای	بپنجینه و پشان کار آزار
همه شیشه و ده آن کین گران	نم بر آن شستابان و بی فرار

سوار خراب چو کاه و فرا پس	کوران کردند زیشان پس
گر از آنه بستند سوی سپتیز	بپس کمال خونزید و ندان تیز
نیل و مگر انداختند کجک	بر آن سبب کالج شد کاک کجک
نمود ما و او را چه است ز سر	خردشان زین مود آلوده قهر
بسوی ایسید این خوبان	و دیدند دیوانه دیوان
ز منت نه از پیش آن سپیل در	بلان سینه بست شراب خور
بکین کجک اندام با بر و پشت	از نیر چوی دیوانه زان چوی پشت
چو کویچه آمدند ز کنگان	کین ز کجک پشان دیوانگان
چو در ذات دیوانگان تپست	بر دیوانگان سینه آمد کجک
سلمان غضب کرده خیل بو	بخونزیشان او در مان بو
نماند ششیر از دم و درن	و نادر ایسان ششیر زن
که غیر از نده ایسند نماند عدد	بکشد چندان زمان و بود عدد

زین و مرد آن دیو در کشت	ز او پیش از آن خازن در دست
بکشتن دل بر او اندوه را	پس ایلاب خون او آن کوه را
پس کند بر تخته ایشان شست	بر آن یورده یک کسستی یافت
فرود آوردم خزان کشت	پیر و ارشک کند در آن کار است
پاسا قیاس کن کون او را	که بکشت با زار بجای او را
برین که در موشن سپید کند	نمرا با سینه دیو سپید کند
سخن پیش از این نصد و پسندید	چشمین که مثل زخم زده پندید
که صاحب تران سپید آرد	چو کرد و آنچه آن شیخ و آن خرد کار
ز دیوان و نه چو است راه	غسان یافت آنکه سوی کوه کجاست
که ده آه از کوهان سپید تر	که از پیش او که کردی که برین

وز آنجا سوی مرکز کمال شست	دندان بوم و بیکام دل یافت
نمیشد غنائی و کند ری	بفرمان بری و اعانت کری
نمرا بر آن کسپه زمین پند	شندش همه شده کوشان بند
پس بر سر فرازان آن مرد بوم	که از آن زمان هر ششج بوم
ز کابل نه است با تا آب سپند	زیر یکدشت در راه سپند
بکشور کشانی علم بر کشید	تن اسپد کی راست در کشید
ز رش کوه که رسید نبرد	که با شنه فرمان بران یسار
بگشت این صحنی کشیخ پنجم کی	رسد تا به جاکوست او می
بر سپهر صفایان سپردش فرمان	که آتش از زبان شونده برین پند
که انما یکه هر که سینه درین	را بگفت و بی برار گفتند
خراشان شد ابری کوه کران	که منت همانا که آن آکران
روان شوی با وی نوی باغ و درین	که آتش نفسه روز نشانه جراح

شیراز در آید بند و پستان	بزم چو از بوجان پستان
ظفر ابر سپرد کجبان راه	گر نیران مد جانگشنگان
دعا نام از پشم نخل گران	شدند از پسته راه بر گران
بانایان نشینان گزوه کرده	نشینان که بر سپهر پای کرده
نواحی ششیمان در یکمان	بومی جزایر کشیدند ما بر
بزرگان شهری زخم کرده	بمساری تهنه تی و شیریند
ممالک پستانان کوشکهای	بمدارای ملک تور و رای
مندی بند در آن بر سپه کیان	بگوشکشی بیست میان
بهر دیرینه آتشی بر فروخت	بمد ویر با نرا سپهر بر فروخت
بهر سندی کاری و سیلاب	بسی ویر و جشاند که روی بر آ
صفتها نشان ابر از نیشته	بناهای بس بر او نیشته
صیغ کز بانان آتشین است	بوزیران پرستی بی شسته است

شده جمع کردن شهر از آن بند	نور یا چو کنگ تار آب پسته
پس پدید نزاران چو خیزد پشته	طبع نطق و مرضع کلا
ضخار آبی شد کوشه آبی نیشته	مدان شد پسته که آبی نیشته
بهر نزدیک میباید که جای کرده	افکن و سپهر ابر و بر پای کرده
بسی سپه پان بر شمشاد	که بودی شب تاب رخ آفتاب
بزرگانان همشرا آیین سپه	کشیدند تا وز و مهر و ماه
شدند آنگاه از هم دو صفا نیشته	که دیدند شب آتش را و در کرده
چو سلطان بشمشاد شای گرفت	بجانها ز تار با بیست گرفت
دوش کرد از نیشته داری	که بخت که فردا کند یا وری
پستار که بر سپهر نیشته	که اسپه مان خفت بر دور نند
تر در ششبان فردا نای نیشته	بزرگانان کار که در جمیع
که فردا بود روز نامی پس نام	تن سوگی باشد اچنا حرام

در دست است
یا



چنان و سوجی چشم در زنگاه	که با سپهر نمی پستانای کلاه
بس از نپلوانی و مندت کینین	که ز کیکر با لایست درختین
ز آفتاب و منام کینت و بس	چه بود ز آنکه نامی ماند کینس
بر روی کرت نام کرده بند	از آن نام مشکوشی بر بند
ز سر و قری کینت که شد	ز هر لب که مری سپهر شد
ز کشارش کن کردار آید پس	که در رفا ز زنده پلان آید پس
بهر کمان کینت و خوشاب	ز کت ز دلمایرد و منظر اب
که گرا ز آید باشد از سر ز شیر	پوی آدی ز آید نایر و سیر
چرا بای از پس کردن خدر	که آن جسم بود چار پایی دگر
ز نامی پلان شود بر پناک	ز ماری که ز سرش نباشد چاک
عماری بود مار او در شمار	چرا بای اندیش کرد از شمار
شرعی حسر علوم پلان پت	که آن استیجات عالی ز دست

دی اره از پیش شیخ علوم نام	بود و از کون کار سندی تمام
خردمند و نامحندین لیل	بود و بر او سپهر پنا هم لیل
زین پس بود و اندام آون	که خاک و زت این سپهر و ان
پسر مفضل پس ترست	محمد جانف اندای شت
کمانت کرد و پل مند ز لیل	در آیم در کار ایشان فعل
که گوید این شت مند ز آون	که کدم توان داد صبر ابر باد
ز مند چه چشم کرد و صبر ابر	ز بان کی در کلاغان سار
دو لشکر ز خود بر خیزد سپهر	بخواند سخنش بر تها ده سپهر
دم صحیح کین آتشین آفتاب	ز دانه چهر آتشین بشکین آفتاب
ز درخت و در ابر و ب	نهار شب ز کار کار و سپهر

سازان شب بر آینه جوی برق	برید باز دو شب که خنق
زور کار و سالار تو را آن سپاه	بر آینه کی شد بر سپاه
نمان بر در آن بر پیکان شمع	چو باد آن چون برق آینه شمع
بر آورده نامه و م صور را	پرواز چرخ فرود آور
بگب بر و غل نشنند آینه شمع	ز بگب و غل نشنند که شمع
نم آواز و در پس ز نغمه وی	وزان بار کار زین بار چو وی
بر آینه یی کو که بر آینه شمع	یکی گشت پند آینه شمع
نوا ساز و کونس و کو که بهم	ره حکمت نه و غم ز یاد بهم
بمقدود فعل ترک سپه ترک	بگفت نم و و شمع خود و ترک
شده گرم با باد آینه شمع	چرخش بر باد و آینه شمع
تغاپس پستوران آینه شمع	بسکه بهار و بصدای کس
گشت او در آن آینه شمع	گوشه کف آینه شمع

کنده شمع اندر خم آینه شمع	چو کسوی کافور و آینه شمع
فرود شدین با برق آینه شمع	شده آفت نوره کاد و آینه شمع
چو در زمین سپه چرخ آینه شمع	نور در بخت بر خاک بسیار آینه شمع
بر آورده سر سینه آینه شمع	چو زنده و زینب آینه شمع
کر و بست بر باد آینه شمع	دم باد و یاد کرد آینه شمع
پس اسر سپه کرد و ترک آینه شمع	عباد جان بستن آینه شمع
کر و قیدی ترک آینه شمع	و صیانت نهشته آینه شمع
نمان آینه و کبری آینه شمع	بمقدود و شمع آینه شمع
موس آشتان و کبری آینه شمع	زاد آینه شمع آینه شمع
یکی و کوران بر باد آینه شمع	تن آینه شمع آینه شمع
نمان آینه و کبری آینه شمع	ز بول و آینه شمع آینه شمع
نمان آینه و کبری آینه شمع	شده آینه شمع آینه شمع

نصرت کرد و در جیب نهادند	عداوت در ابروی چو سپه نهادند
تن آید و کی در مسلم در زدند	بکار برده استین بر زدند
بسی صبح دولت رسید به شام	بسی رها شده روز در شام
اصل زینب را در مین آمد	بهار انبساط بر زمین آمد
شد آن سالم آرا جان پوان	بدل دادن جان پستان و نوان
زمین بر موهان زینب در پیش	موا شد که شام ریش و نیش
زمین زینب زینب سپهر	فرس زینب در زیر چاک سوار
شمارشید و کردیم ستور	بخرج کرد مرا خاک کور
در آن فتنه با نستان آسمان	بانه از تیر ابل شد کمان
بجسته کوی با بکت حکمت	در آن جنگ کوه نزار انجمن
و یاد جلالت آمد بچو شش	زیر دل سنگان نولادوش
غضباک ترکان چو شش جوی	بند و نرادان تمام اندر وی

بر آمد کی تیره کردی چو دود	کز نجما جمال که نشستن بنود
نمودند در آن تیره کرد و افشا	بر انسان که در خاک شورید است
سپه را مقام ستار و سپه	دگر باره شده فتنه از کما
مین سپه سخت بنا کرد	نخواستن کوه بود کرد
ز چو بر جانکند و او شمران	اگر که و گشت ز ابر و دل نواز
بسی نشسته در کار نزار	بموتی هزاران زینب کمار
قمانی معزات شکستش	نمودن عصا که ز سپه شکن
که روی نیک کار یک پاشه	سرخ او زنده است افزا
بر آرزوستش ز صف میره	بپردشتش از انبان سپره
جوان که به حسینه را سازد	بسلطان سپینش همان یاد
جهانش پر جا کویشخ از بهان	صفا آرای کشته آن مردان
کز بر پیش و کار آشا مشان	نموده در راه با و با مشان

بر پشم مرادول کردی کوچی گوید	بعدا شد بعبه کورینت و سگوه
مرادول سواران سینه نند و فر	زینتراده بر پشم تریزید سپر
شده شده کلب ز نور صدش	پستاده و میان زنی تمش
ز نام آوران نیشینی و کر	شده سرکه شمش طینی و کر
صنی را کر پشمین پشم بود	از کید خات کجی غم بود
سگوشده از زنده تکیکجا و	شده جان عالم دل آن سپاه
علمای صاحب دوران مان	ز قصب سپر پوده بر آخان
زیر علم آن پیمان کین	چرا بس ز در زیر چرخ برین
مرادول شد بجهت و قلب آما	که پیدار کرد و دغالت نه خواب
ز پوی و کرگشور آرای سنده	طرا زنده پسند آرای مند
میان پسته در کشکزار آستن	نعلو کرده در کار کین جو پستن
نار باب منم درم خور آسته	بزد آرایان بر آسته

ز مر شایخ جسته تریزید و کر	بمراژ دانه او و سگوه و کر
توی چنر شد تیل شیر لیسر	ز پیلوی گادان پرورد و سپر
ز صد سپر اندر پت ما بستند	سپاهی ابراست سالارینند
که حیران ان مانده چشم سپر	وزان تیره شد دیده ما زهر
در کج بخش شرفان کرد بان	که خازن شده از پشش بی نیاز
بخواننده داد از طلب پشته	ز مضطرب در صر و طبع پشته
کران کرد ز پستای زوی کخ	که شد آبله دست کچنه سنج
بخشندگی را زنده آن پس	که انعام کیر کش کشته بس
چنان گرم با زار بتمش زین	که آینه است با کر بتمش زین
زینند و پستان مگر ی کرد ما	که پر شده ز نظاره اشیم آرز
نودلی بودن ز اندوهی سپر	بگشش آرد دور بای تیر
سیاهان سندی کشیدند	گفت آورده در لب تماره بگفت

مسیح که زبان مسیح نهاد	محمد کارشبان خلاف مراد
بکلوه سپاهی ز سر ابرشما	چو دودی که جزینیز داراشما
آن شوکت آمد سوی زرنگاه	که در سپکله نامه در سیج شاه
پسین صفت شاه دلی نژاد	برای منت و در ایمنی نهاد
دو سران بجزائی و دیوی	برافراخته رایت سپه روی
همان یک کعبه ایان گل میل	کشیده و بر کاش بر نزه پیل
سارشان کین کین چندی	شده از باقی مولتانی قوی
ز قب سپه نرسا در سینه	کران ایست آیین پر دکانه
تخمه شش علم پای بر قلبگاه	کوسپایه عالی را پناه
رسانید بدق سپنج برین	بصد فوج شیر سپاه نغین
پس آنگاه در پیش صفت سپاه	پای شوکت و صدمت زرنگاه
کشیدند عالی دصاری پیل	شده ز سپهان بر فوج فیصل ^{بلاور}

بر آورده بر پیل ز چو بهما	پای قلمی سپنج سر که بهما
سیاهان ز پلان کردن شکوه	فردوش باقی بر بهاری ز کوه
مرحبت و جالاک مند دست بل	بر ابر است رشک مرقان
جمانی سپاه و جمانی سوار	ممنند خرمندی کینه دار
ز پیل سپاه و در صفت کرد ساز	سپه برین کشته شطرنج باز
بر سهامی مندی خورشید شام	ز صفت لادن کی و بطور شام شده
صفت زنده و پلان و پناه پوشش	تقی کرده منور سپه لزار نوش
نزد کشیدن سپه کین کردن	بر آورده لرزه زنده یک در بدن
دو صفت اصناف و جزو یک شیخ	انسان چشم خورشید تار یک شده
چهار است کشت صنها می بخت	همان کشته بر غنچه و پیل بخت
دو صفت ترکا مندی جزو کوفی	شد سپنج و شام اهل و وردی
دو لشکر نیند سپه ایزد و سپه	چو چرخ زلف جهان برورد

دو صفت اس که دهنده دوزک	که شد خیزد چشم سپید بترک
ز باره زود پوشش ز نزع سپاه	که کی و اسکا آمد ز زنگار
مرد صده در میدان حکمت	فروغی میدان جهان که کوش
نظری و شکرت نمانت نهشت	در ای صفت نترغایت نهشت
نزد که رفتند از دود کوش باغی	پرا زفتند عالم چو روی پس
ز مرد و طرف آمد روی سپینه	نور ای به از زلف کز کزینا
چو بیکه که چشم اندختند	مهرش و باز به بر او خستند
بهران میدان خروشانند	ز غیرت چو درای جوشانند
دو اندک بر یکد که باریکه	صلح از میان رفت کجا سیکه
مقامت در آید باور و کار	ز کرد و در این بخت ابر سیمای
خسک در راه شسته شینند	ستیزه کمان در هم آختینند
کمان آمد از قیدت بران بهر	برون آمد از پوست مار و سپهر

دو بر آرد ز مردان جنگ	سپاسش از تیرهای نیک
طوبت که کوشش ز چو قباب	نمان شد ز ابر سپید قباب
وزان ابر بایر بر پنج دست	بهر پیور و ان که و سپیل فنا
هم ترک دهنده دورا	آنگاه روز و شب ماسم همیشه
جهان گشت از ترک دهنده دورا	بساط زمین شد با دیم کپک
نفیسه سپید ایگی گوگوب	شده ز یور و سرور و شبه
په سپه دران شتر با خشد	نیکن کید که راه سپهر اندختند
کسی را که جملت بره پشتر	شود گشت بر مهر که پشتر
ز مرد و طرف پشتر از شمار	بناک اندا فاد چاکب چوار
دایس ران غندی بکر ز کران	پرا کند که دهنده من پسران
گتار در آورده دهنده و بگتار	گتار که گتار آفت رود گتار
ترغابینا ناکان صدینه	دل پشتری بازوی بیخینه

کمانا کشیده در برستان	چو چشم شبنم سپید بر روان
دیسرا ن جانمده پستان بجای	بمیلان رکشته شیخ آرمای
پسوی پستل زان مزر بران سیر	بد انسان که آید سوی پسته شیر
پسته در خرطوم را مردوار	ناله می بشیر همچون خیار
بگرزی کی کی کرد پسلی بون	بیتسره در گل پل با بزرا کون
بگوشش سر در طرف دلان	نماده قدم بر پسته جانین
دو صفا پشته زنده در او ری	ناین چست تباری ز آن دیری
نه سنده و خنان مفت از کاک بکن	نه بر قامت ترک شد جای کشت
کاتما کشیده و فرسود پست	که در آستین نیای بکشت
پسده ان قسم فرسوده و ترک	بزمین روی باز و درای ترک
بد معوی دور پستم که با لیر	ز شمشیر بازگی کشیده سیر
بسی منور اما و د پسته و پیش	ترا بکشت و تک شد شیش

علم کشته شمشیر با نوری	نخون بیان شده در اوج بجای
شده از خون مندی کی جوی نیل	نمکانش آفاده خرطوم پیل
در خاک چیده که بسته	پنلین شده این چشم لا جورد
وزان کرده که چه بکشتان	نمانده ز نفس زونشان
چنان زنده در خاک چرخ برین	که کاد خاک کشته کا زمین
ز پیکان فاسک سواران ریز	نخون لیسرا ن سینه کله خیز
ز زمین چو آرسینه سخن کمان	ز پستم در پستان ک بر پکمان
اجل ایجان آستمانی شده	میسان ترن جان بر این شده
شده و کشته شمشیرهای پستیز	ولی مرده شمشیر زن شده و شیر
جهانی شده از کشته با و زیر	کشته که کشتن بکشت سیر
ز سر و لیران ز پسته کشتن	که جزو بر خون شده و پسته کشتن
ز سه سالی ز خون بران لیلما	بر از خون میدان سه و اما

یکی در او شادمانه از سپهر کلاه	اگر بر سپهر شادمانه بر خاک راه
شده دیشد ناوک در آن کارزار	چو کوه تهنه آن فتنه در در کار
نمک شستی چنان تیر ترکان پیل	که با دوحسره که ز در بای پیل
یکی نیم تکرده قصاب دار	بسی قویج چینی در آن کارزار
اگر در ادران همسکین بچین	فغان منت از دست دست از پیل
در آن دم بپوشین بی طیل	ر سپاسید شهادت سلطان طیل
بشخص طوم علی خاں شیخ تیز	که امانه در منده وان بر شیر
برو که چه درنده کیر ذره شیر	ینا بد سوشش کاو بکنی دلیر
اگر صد جهان پر ز غار جویست	پنی سوزن نشان چرافنی بسبت
نمرد ریخت شمشیر بر فرقه ما	پنی چرخستن شعله در بر قما
عمو و کران پستک مفرنگ	چو مفرنگشک بچ چرخشک
شده برق رود شیخ مفرنگ	چو کوه شکافتد که کوه کافت

چکا چاک شمشیر مندا انجمن	می مسکرو در جوشن چو شستی
ز توک پستانهای کوبال نیج	پر کشت ذغال دی می خت بیج
بسوی برانفا شده خشنان	بسرخیل پر چه کینه برغان
سیلما نشستن شیخ ز در کار	از آن لرزه در کوز را فر اسپر
در آن فتنه شهادت و بچوخی	ر سپاسید با پیل شیخ و در دی
بسیار حد و رشت بر باد از نو	ردان شمان همان شاد از نو
ز نسوی بر غار سلطان چین	که بودی سپه از نو ز پیل زین
بجنا ذر زینسه همسر ا	براکت تک پستک بک نیز را
ز خشنده و شیر بای دی دی	پمدان در امانه سپه چو کوی
اولی را بچ نیز زشت افستند	چو کوه تکرک و ترک بر پیش افستند
وزان خونی لیسر علی ز آرد	ز غیرت زده و آتش اندر نهاد
بم در شاد و سپید و سپیاه	بکشت الله عالم اگر نیست حواء

نیم از خطای دستند بی شج	دامل شده ز ان پوس ز طبع
جهانش هم از صفت سیره	بویجی ز کبر و کشتن سپهره
صف مند در ان رخ و جنبه	نکشیده در کیک که همینه
سیاهان ر پلان شده سپهر کون	نور و ماده پلان چکا در جویا
بخش سپهر موزم از قلب کاه	خودید آتختن عال مند و تبا
با و نامه از ان مند و پستان	کند شسته ز جان بهرم دوستان
از سر سپاهی مناری جویر	ز اسپستان تیسردان در نینز
ز نه تاباهی تبا می گرفت	خو کشتی که عالم سپاهی گرفت
کمر کینه از ان مند و پستان	شده آتشین آن سپهر پستان
چو مت اشتران کنان در لب	بر انفر و خسته چو با جنب
غضب نیاک ترکان سپه باریت	گشیده نه بر بند و ان بی دریغ
بر آید د باوه ز سر و د کرد	بخشیده از جاوه و البر ز کرد

نقد و تر بار است بر سپهنا	که سازده تپی سپینه از کینه
پسر سرکش کنی عطا شج	به باریش خم طوم چو کمان شده
سید و حسن طوم هرچ و تاب	شده از پی مات کرد و درون طاب
سپهنا از شاه در ان نگاه	نمک شسته یکجان بجاک سپهنا
ز شاه سر سپه بکشان نه دور	بر سپهر با برون شد باو غرور
پسری که ز کبر سپیدی مرش	بر بریده هماغه هشتک نوش
بریشان شده منزه باور و مانع	ز سودای تن دید سپهر و مانع
شده غرق و نجات ز نیرنگ کوس	در ان با کمان سپهر تیغ خروس
بخون کشته سر با پای اهنب	نور و نور ده خون ز بر دست لب
ز چنین ماده با بر وی که دشمنان	مشکست چو نعل از سپهر برشان
که ز کوزله از شاه انکار دست	ز هم بر کم بخت و چو یک بخت
نفس نانی ز ان نور و چو دست	دشمن از کینک سینه از دست

دلسیر آج آن چید، یزد	از آن چه سلاخ چاش جوی
شد از مسجد مآبروی روز	چنان گشت خسته بنگار چو روز
تر شد ولی عاقبت چهر دست	در آور و درین خسته بخت
ببریزدی قبال صاحب تران	صفت سنده و از کار آن گران
چون خاطر شود بسج کا خور کلام	سپاسی شب شوگر دو تمام
چون شش گشت فردوسی نامدار	ز لشکر سپاسی نیاید کار
چو داشت قوی سنده و فراز	که زان خان نه از نه بازوی باز
از آن خانه سوز آتش سپشیز	بیش سنده آن کرد و در کزیز
کزین شد آن پای از آفتاب	بپسند بر بنام شد غراب
پس از تیغ او در تن آن گشت زار	ز دولت جدا مانده و در تیغ
بتریشل سنده و از آن ر سپشیر	بسیس کا که نه در در گزیز
زایان رسید نه از آنان هم	چو از چه چشمال که کان ر -

چون است منبر پریشان شد نه	چندند دان پیشه ایشان شده
شده طوقهای زانند و در نعل	بسی سرده و جوان سپه نعل
که ماری نوز از سپهر کبود	جدا شد از آن شش تیره دود
زوی بر سپهر کردند زو کا تا	را کانی که مر خطه نوز انرا
بسی پای امید در کل ماند	بسی آرزو پاک در دل ماند
مانده آشی در چسراف کپی	تقی شتر سو او مطغ بسی
مانده چون پایا بر زمین	سپاسان منده از سپا زمین
فرد ریخت چون زنده از دست	سر سندان زیر پالت گشت
در آورده غیب کرشمه کھو	بهر نایغ هر سپنفری زان غلو
یکی همی کن ز در شیر کیر	مانده ز سر سو نماری ز تیر
بمخج آمد به سپه کا ز جرس	ز رنگان صحت پل ز سر سپس
شتره از بسپندشان در عمار	گرفتند خبر خوشان چون همار

شکوه رسد شد پیل است	ز جابل از فتنه پای بنامت
چو پیلان شطرنج بی اعتبار	صف پیل در پیش ترک ستار
بگردن نما در نشان بر غل	میشند و اسپر مثل
چه در باچه نادان چه سپردی	فغانند در بندگی سندان
بود رسم مند پستانی گریز	بگریزان سپایان زمان پیشیز
بگاشیته راز در هر مرد	بگاشیته رآب صحر بود
بگازده خورشید تابان گما	بگامور و شت سلیمان بگما
چه سال طبر در دپو بی جبری	چگونه زنده چرخ رو به بشیر
ولی خون بهمانند از تو باج بخت	برون بود سپر ای برکت بخت
شد از رز که جانب در ضعیف	مظفر شمشیر کامران خواص
نیش بر شد شت فیروز ش	بران طرف دریا چه زو بار کما
خدا داد او ایش هر چه در خواسته	ز شیخ و ز فیس روزی را آسته

شبه در ان شاه نصرت پناه	چو زبشت ریخت فیروز شاه
بپسندند شاه کاکان هر فرار	کر همای چمن این چنین کرده باز
بپسندند شهر آکا چو بسین	بواز نشکمان کردشان آفرین
پس نکند که دران تور انعام	بپسندند از نازناش خلق عام
بپسندند از هر کی کار او	باو کرد وطنی سپهر او را او
بپسندند در ناز با فرات خیر	بناعام و اگر امده کوی خیر
ببر کشی از انان بر پشم سنگ	ولایت کردم کرد و مهر و متن
از هر سیکه بر او انعام فریش	نمراه از خود در خون نام خویش
حسب نامه اران وی زمین	بخت مستکرمی از پارس زمین
ز پستاده ایستادن و شهر کنار	که آینه در مال غایب شمار
و کیلان سپهر کار داران ای	محمد سوی کهنه پنهان سنمای
بپسندند از هر فرسود پست	ترا زدی ز سپنج شایگشت

براون فت قوس زد دست و پر	ز تحصیل کیش کمان و حریر
کشیده نه چند آن ز دل و دل و دل	که شد ریش نملو و پشت شتر
بیتاوان کپ رود در یکبار	شستمان نزاران مردانگی
در آن بوم در برشش ز غنچه	نپس غار آن پشما خسته
بازگ زدن آن شیر یاز	چنان پکران کشور بر تار
برو بوم آنرا پسر شمر و	برای پورای مندی سپهر
چرخش لقمه مند و پسته	بمسند زان خان زان پسته
منزله اش ل زان فرزند	غمان پوی شیر سپهر فرزند
پاسا قیام دعوی چرخند	چرخ فرین ز به آکو و چرخند
بمن دیگی جام می آشکار	کسین بر و او در زرق با بکسار

طرازه نه افسنج پادپان	چنین کرده دمای صین طراپان
که صاحب قران پسر پسته	چو آمد بتوران نند پستان
نشتیه سوز را چنین کرد راه	توی بود از تیش آرام کار
هشی بر عسرت بسبب بی	براحت نخبه بر پستری
مندی زین کشگر گشای مرت زور	عوقاک اسپان با غم سوز
یا سواد از با چوبه سینه	ز پسته هم از بیخ راه کوپستی
کمز و کسی فرض پیشین داد	نجبته ز نمای زانش که خدا
که در سپه نماش تا نماش شام	مغز شاد از عطش شام
چنان در خوش شین کاغذ	که ز زور آرام باندیش شین
جسته ترین دوزی ز زور کار	شد شین ای ز غنچه با تو کار
بکسرت و بیم در پیشگاه	بر از پستش نپ تر کارگاه
بر پستور شیران غنچه گزای	نور پسته ز دست پسته و پای

پرسانه ز منبر مان که با پشت	بجلس نشینان فر پانچ پست
نظر و خست نما از اب بر زمین	نشسته در تکان مجلس نشین
چو سینه دل جنس خون طهر سوز	خدیو ندانین توانین نواز
بنیاید بر آسود کی دل نما د	که ای شیر مردان غیرت نما د
بنیاید نشستن تن پروری	اگر بادت بر پسران سردی
می دشا به د فکری که پر حرام	بود بر سپاهی کی مکت نام
می بسلسل من خون دشمن بود	هر اجام ز ز خود امین بود
ز ره زردم از اطلال کیش بر	بود جان شایسته من زود
دل ز جنگت بکشایدم شه چوشت	بود روز آسایشم روز جنگت
که رسک صغیرا چس بود	طرخان نام خانی زین بود
دشانی دسی خرد شده و کوس	بود ملک نوح فرغ و سپس
پسر و خوشم شین بود پای	نمای نیم منبره که گرتنای

چو خاتم کلمه پاید بر استوار	زین بر نشینم کلمه ترک است
کاتم بود ابروی دلیندیر	بود از ابروی شاپا نام کیز
چو خواهی منشر شود جات	بنیاید نشینن ز پاکدست
چو جسته نشیند به مشوق می	سود و سوشل ز است و بیانی
بخشید اگر باغبان بر شلخ	سود و ز جی ان و کله سوراخ
مواهی به کینیریم از پیرت	کمیت هم آوردم از کیند پست
پس کندر کرام و ز بود بجای	بر می میال و شیخ و باز و درای
پاموشی لشکر آراستین	نشینن بریدی بر جنگستن
پسند هر جمانه که آساکت	بماد او شرمش اسان گرفت
ارسطو و چندی سطرلاب پنج	که بود اندر یک کرافت کینج
بکلت همه کارش را آسپند	بساعت نشیند و بر کما سپند
بماد شرمش اسان ندانم نیاز	خداوند خست بود کار نیاز

بمردمانی روشن از سحر میهن	دو کار من ز در بار تو می سن
نواختن وی غیر نیست مکت	حرامت بر به پکوفی اکت
بمهر روز کوه تا و دست بر آن از	بنزل پسم کر کتم ترکت از
دیباچه هم کج من شد همه	بملک عربی برم سپرد
دم از مهر آل پسر زرقم	بپنل نریه اش اندر زرقم
کتم آفتاب در کج جلی	کشم اشفاق حسین علی
زیمی و مروانی از خافض عام	بر اندازم از عرصه مک شام
یوسف مدحکاه چمن سبلان	حسین تضرع مالم بران
زار دین پاکان پسر زمین	بخوام در دست مقصودم
برانم کس که گشتم سوی شام	کنم روزمرو اینا ترا چو شام
دگر نه درین دیر و برین سال	چو کم دارم از دستت و جا و مال
چو پامان پذیرفت کشتار شام	سده نشین شاکوی خورشید ماه

بمردمانی روشن از سحر میهن	بمردمانی روشن از سحر میهن
نواختن وی غیر نیست مکت	نواختن وی غیر نیست مکت
بمهر روز کوه تا و دست بر آن از	بمهر روز کوه تا و دست بر آن از
دیباچه هم کج من شد همه	دیباچه هم کج من شد همه
دم از مهر آل پسر زرقم	دم از مهر آل پسر زرقم
کتم آفتاب در کج جلی	کتم آفتاب در کج جلی
زیمی و مروانی از خافض عام	زیمی و مروانی از خافض عام
یوسف مدحکاه چمن سبلان	یوسف مدحکاه چمن سبلان
زار دین پاکان پسر زمین	زار دین پاکان پسر زمین
برانم کس که گشتم سوی شام	برانم کس که گشتم سوی شام
دگر نه درین دیر و برین سال	دگر نه درین دیر و برین سال
چو پامان پذیرفت کشتار شام	چو پامان پذیرفت کشتار شام

نور ستاده و زیر ان شریفتر	بسوی خراپانی پستما دیز
که فرزند فتنه زار ام شام رخ	که سایه بجاک در شش و رخ
دودند و دامنه پیلان	برستبیر از جانب شامان
رسول در کشت بجوازدم و کات	شتبا مانج پامی آفت
که کشت ز خوازم و چون کفار	پسچ آورده اندانی کارزار
با مسکن بر نیز آردند و سی	بهر یاد از نه سیلاب بچیه
رسول کشت بجابل زمین	کران بوم و بر تا بابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشته	با مسکن بر نیز کشته
رسول گرفت از اسپستان	بشاهان بستم دل پستان
کران پس زمین با مکران و کج	به بر نیز آردند یک پسر پسچ
چو آیین کشتی تازه کرد	جماز از قضیتش آواز کرد
بنود اقیانوس با شرف شناس	که در نه ما شرف شناس

برای صواب و بعدق در پست	با مسکن روشن میان که پست
در آور و پا در کجاست	شد آن قباب سعادت پست
بر آمد خرد و شمع از نه کان	هم سپاز کردند سپاس از نه کان
دود در تن کجاست زیرین ای	عود سپاند در قاصد باد پای
هر بر شش می پیکری نازین	مقاسمی چو کیکر کشت از زمین
قد فرات از نه طوطی است	فرمان زمر سویت است
نزد کشت پرچم ز تو قمش	شد بخت دلا و پرچمش
شت با آن ابر پیانم	ز چون گذر که جویسوم فرام
نوامی نشینان آن نیت	پذیرفت زان اوده عاقبت
صدات کمان بر دستمان دور	بسنجار باز ارکان یکدشت
میرفت آن خیل عاجز هزار	سلامت تر از زرد روان هزار
نخست شد آن خیل چشم صد	بجز هستی از عقیبت

بر آرد و دشمنان شکر می	که نشستی سلامت ز سرگشوی
چو در غصه جام ز دربارگاه	شد شش تبه بارگه گوی ماه
موی که در سپهر اقرام	زمین بوسی شیخ الاسلام جام
شکر سنده قطب زمین زمان	چو قطب زمین قطب منت زمان
بمی خیز تو در دشمنی که در شوق بل	در آن کعبه پوشش ز بار سول
از این شمشیر دین محمد نوی	در آن سپهر زده و خنجر صیدی
سپر که بر ز دشمن همان کور است	که مو سپهرش بته طور یافت
مصایب و آرزو سپهر کون	شده خیمه آسمان را پستون
بلی ز یورش جو زینت است پس	ز پستنج او در آن که در الکتیس
شاهان پیش آن شتاب دست	که کرده ز خاک در شش بر و مند
خود و آید آن دهم و غم و ناز	بر آن پست ساق در روی نیاز
خنجر بود دستهای در کلاه او	در شسته ز زهر و زهره است او

آید آن مرد خدایان پر شرت	تقایت پدید شد از شرت
بود طاق و توام طاق شش	شده پای طاق و ساق شش
چو کرد اسپهان تدر عالی تمام	طواف چنان کعبه را تمام
برون آمد آن ناکا پسته	ز لای زمین بوسی از اسپسته
حکمت از بر قدم پست و شست	آه که پرده از فرسخ در دست و شست
مها و آتش در شده و خنجر پست	که شد فریض بجهت و خواران کفالت
که ایان آن در تو انگر شدند	مسود و با هزار نور شدند
منشی پناهنده کرد آن مرا	چو عیسی بدم زنده کرد آن مرا
کرم کن چکبک نغمه و لفریب	بیرازد علم صبر و از جان شک
چنین گشت پست ساق کتی تمام	که چون در گذشت آن تقایت تمام

بمانک بتریز شد شیر زو	زمان تابع در ای بستر زو
بمانک زمان مکر در کسپتین	بر اطراف تبیز شد زو زو
سویس کرد آرا کما سپاه	قرا بخش آرا پت آرا کما
برافراخت از خیمه در کوزمان	بروی زمین صد ستر آرا
قرا بخش از قبت ناکا سپه	زاکر بپس مصری شد آرا سپه
که ناکوز بازیچسای عجم	زینش مارتج سپه صد روم
نورستاده سوی آن آستان	زروی برپایند صد آستان
که قیصر بود خورشید و قاج	ز سپه صد آرا زو کرد و قاج
بان کبک کویا نادر نیا ز	که مرغ حرم خواهر از تر باز
چو دانست ارای دوران تر	که قیصر ز درای چیت در
چو زلف پری چو کای آب زو	ز شیشه که بر خواهر آب زو
کنجش آن خیریک در دماغ	که روی ز شمشیر زو در دماغ

بزانو در او رده ز ناوسه	ز دو بخت بر بختای حسیر
که بویس از من بقیصر سپاه	سپاهی که با بند مصنعت تمام
پسر نامه احمد چونند کن	طرازش بنام خداوند کن
کنان زینش کرد در نشان خاور	وزان فی شکر زین کن خاور
که ای قیصر آیین سپاه حرم	تا با باد پانده مستقیم روم
با صدای این سینه اوری	هین کارتا ایزد کند اوری
بان بران سپه فرزندش	زاده او کس بی نیازیت ابد
شبنم که داری هوای شکار	که بر سپه سید کاهن آری کدار
بکره ان زن کار تهر سپه را	پرشان کن کور و خچیر را
میاد و بوی سپه که بر کمان	بر غایب نام میسند از باز
کن کرگ را در دوبر او رده	بماده اگر آرد شبان هر دوه
بماده مقام حضورت مباحش	تو ابروی که حکومت مباحش

نخواهش کنمشان از دودم	شود دست بر که کم از کت دم
کنونی توان کرد رشتی کن	بگذارم این در رشتی کن
نیز شوی دشتیت پشکین بست	بما هر در زمین ز کین بست
تو هم سپ خود و پستی کشنی	نمادیم ما بپوسته دشمنی
زاده از پر دن پانچیش	کنند را که عاقل جانچیش
تواند کران پای بالاسد	کسی که زاده از هوش پانچ
که از کرده خویش پند کند	جران کند عاقل بوشند
پشیمان کرد و کرد از خویش	چو اندک کسی قدر دقت از خویش
مردم کنی رو دتور دکنند	چو میت کو کنی با تو یکو گنند
شود شکری که شته شهری خرب	ز شتر تراغ دو کاک رقا
نی تیز کرد و دشت کس کن	نخواهم که این غایب سلح پن
پرسیند از آتش شیر من	پندیش از شخ خون بر من

چو صبح مرادم ز شتر تو مید	نزد عشق باقصای مغرب پید
بنیز دی بازه در ای در پست	کرستیم که گراسان تخت
مکت پسند آهای تحت مراد	ز هبت تمام کویان برات
برادر چون کوسن طلاق	زلزل در آب کت عاقل
برال مطمنه نظر بنیم	بر پسند کوشش باقیم
بستیاق بودم از هفت ستر	نمادیم در دشتیمان پیشتر
ز غار کمران آتش ز خویم	بچکنند بران غارت آموخیم
سکشتم غایب چکنند	بکشتیم آن آتش مستر را
بند و پستان کشیدیم کوس	چو مند و شد از هر کرد از کوس
مده سپه فراران مند و پستان	شده از غلامان این پستان
چو شد پیش از نخل نامی	بسا هست کرد از غلامی
بسی تا بعد از ان عالی شایع	برین پستان سر نهادند و تیغ

بماند شاهان روی نرس	پسر و شمشیر و انگشترین
از آن سپه نوازان قلم کیم	که بر تو شمریم هجرت پذیر
پتو مزجه با سیت کردم مایم	تو دانی دگر بعد ازین است پدم
پروا داشت شمشیرش حیر	شده از آل شمشیرش غیبت پذیر
پسندیدم آنکه پسندیده	نمود در ادبیه عقل او دیده
صدق ارغاموشش اگر بگردد	برون اسپه جوان اردون برزورد
چو آمد شد حال با اش	در اموزت کشاکش کمالش
مایون سیانی سوی بوم روم	نرسد تا در خرم شد آن لرزوم
چو در روم آن مرغ فرخنده قال	ز پر نشین فرو دست بال
بغزت رسول رسالت پست	در ایران قیصر بعین بر پشت
مرض سپات زبانی کاشت	در آن مرض که در حق کرد کاشت

شده از آن معلوم با ناکار	بر داشت قیصر در ایوان با
نشاندن الی قیصر خراب	نرسد تا در مقام قباب
کودشت کردی زین سنگ کلام	ز آوردن آغوشین نام ام
بزدی که ای کجی کشی ناپسند	شده ی دیگر از آن کار تو بسند
تقررا حسرومند نپنداشتم	وز آن چشم فرزانگی داشتم
خطه کردند در کار او	نه است تیش و سنجار او
نرسد تا در میوه غضبناک	بر سرش از بخت سنگ کلام
ز مته پیدایش آن غار است	بقریض انجام سپهر است
کند خشم که خاک پست نشد	که کجین خیر میان زود پست نشد
بگرگان کجین خیر می کاود زده	هر اگر ده پست پستان هر که
سپاه هر آرد در حساب	باین پست پوشش چون کباب
که گوید از آن اگر گشت رو باه است	چرا سویی آن گشت با کذشت

کنند غنچه گشت ارگن شمناس	از ان ای گرای مندم می پس
چو گویم از ان سندی قیاس	بستی می طبع آید بکار
زیر دوز او کان طغش که اند	ز سپیل کدام از نژاد چه اند
او پیوست از کینه آکر دو کا	از شای چو سپید کوی کارزار
نمکده شکم ز می بی ستر	چرا نام کی زنده اهل طغش
چسرای این قوم نام بر	از اعدا کردن سر از آنج
نشینند پسند قصر م	طرازند و سخت سپندرم
بود پشت بر پشت من آعدا	همه تا آوم شد و شهر یار
چو هر زست با بی از ممت م	که دانند کاشخ اند نام
مانند نپت قشاش کیست	که همین بود جد و آبشکست
برام که راهم سپر خدوش	که از پیش نایه زخمه پیش
برم سو میانه اسپای او	شما کشم که در پیش در می او

شوم بی ترود و بکنش در ان	لرم ره ز ناز اسپوی کاروان
علم که زنده اشش پرکشش	لرم موج طوفان سوی ششش
روم تا بجهت بر نزل سپتر	زخم بر یک فیر ششش شستر
برم فت آتخمان بر سپش	که تختتم اید با و هم از پرشش
بیرا خت نیکو ز خندان سخن	که حیران فردا ندخج کمن
رسودن نان بچین منغسل	برود آه ندا از رسالت مغل
پرسیدند ایندگان کنگت	ز راهی نویسه نیار ای کنگت
ز پیغام قصیر تو ان منده و است	ز بر خاش رای جوان کاشت
ز احوال آن روی شنود	کنشند ایشان پر سپیدا
چو در است کان که کنگت	که کمر بای آن اوج با نسیفیت
شد از آنجن بن مکتوب سپرای	رسید این تخما پر سپر بجای
هم بزردان مده بادش جرنغ	شد از او و حیرت پریشانی طغ

بچسبید بر خود چو چیده مار	زبان کرد همیشه ز سر آرد
که قیصر پیک بود و شیر مغز	رواشتی میخند پای پلشت
ندامم که گره به آواز زیش	که آخرب نم بود در پیش
بود نام ز شل که قیصر ز پت	ز خدام با هر کی قیصر پت
اگر گوید او من پکنده فرم	من او ز غصه چو اسکندر م
نسب با می شاهان شد درست	نمی باید ازین نسبت با جرت
من نال جهان را سب نام افم	فنده از سب کردم سکا م
مراستام و ز خندان سپ	که عار آیدم از شمشاد سب
نسب نام کن با سب جاکت	مزاران سب شد پیشینت
اگر برترین بود قیصر پت	همین جدم بنیست بوزنرت
بچسبید هست کام مطلقیم	بیراث شخت ترا خانیم
جراغ شبستان بوزنجر م	باو میر پندت افندم

زمن پای تخت خانی بسند	زمن تاج بوزنجوی رجبست
ز فرم به خاقان و بوزنجوست	نمرا اراج ایشان مرا چاکرت
زمن نام برگان مندی کرت	زمن شختان رجبندی کرت
که گوید ز خاقان و اندر اسپا	که گوید ز خنور و چشمن ماب
جوانیت منی خسته از ترا و	که من غصه میترم با جت و
کسی که باش جوی مثل بوش	بود از سب نام خود اندین شش
ز منی هست عالی آن سپر	که سببت بود که خود را پر
نمود کسی که نازیکت	بسی مردنش بهتر از ز کینت
که او را کنت شاهی حسریه بزر	که آنرا پراش کیسه و سپر
بود پادشاهی بشیر و بس	پسراش توان کرد من کینش

بیمت شمن گلک نام فروز	چنین آوار آیش روی و ن
که سپه نیکل بی پستان تر	بیکشما رقیبه روی داشت بر
کره در دل و پیرن ابروی آیت	که سیلاب نه شد از جوی آیت
نه دانی که بافت نه می یار بود	نظر با بطالع پسند اوار بود
بکشما برار نه شورش ز نامی	بجنت کشن آرزو چنت رخبای
ببسنه نم بر پل ز بارگاه	در راه خیزش بین کارگاه
نصبت در اثر نظر دوخت	جرایع طفر ز خست را فرود خسته
کران شد ز پایش مرض برکاب	بر آمد زنج شرف آفتاب
و دم سپهرم کاو دم کاو دم	رسپا نه بگره و ن طراق ظرم
روان شد سپه پیاوشن مای نیل	مهر معن آن نیل و پند و پل
ز سپه پاری نعلی چرخ سپه پارس	نروای سپه پارس شد شکرگاه
نخا ده و پنجتن سکر می	نماند از خسته و زنده بر سپه می

در اندک زمانی گرفت بن بخت	نماد او آنچنان سپه کشا ترا درکت
چو دید نه سپه سپه پیمان تمام	فرستاد آه از پوی شام
که در راهی همرا از طریق صواب	فغان تاب شد چست این جواب
چو آگشت از تخته تا نشان	شد آن بر خفته آتش نشان
که آن چرخ در چرخس پسته تراو	ز منده و پستان پل او او یاد
نماند که بر شج و سپاه آیش	که او هم علامت و هم قوا پیش
ز بر اصل میه داری خطایه	وزان استن چشم ماری خطاست
به و مان بود جا برین ناپسند	بسوز و همان چون شد آتش پند
خداوند اگر بخت هم ز نیکی	و که ماره و ز مایش پند کی
برون آرم با کبکس از بلوغ	وزان و با بایش تمام جریع
ز طوق رکاب بزرگ کابکس	گنم دم بدم غل ز زو کابکس
عانا که اندیش شامیش	گنم ز سوختی کفر آیش

دوران ز فرزند چون کام نیت	عنان فریست سوی تمام آفت
بنام آمدن آفت او آن سپهر	گردد از پیش قیامت گزند
شدش بصلای سپه پیاپی	بر او فرزند از آتش کینه پیچ
کرد عیان ز سپهران سپاه	که اکبر و لیران شمشیر او ماه
شت مابنده پیش از شرمضم سوز	چو صبح فرو زنده در پیش روز
چو زود و در سپهر در کار	علم بر کمان برستی حصار
یکی قفسه دید که محسبی	از آن داشت این کفج سبک نامی
بند پیکر از شمشیر سپهر	نگاشت سپهر کرد شین خاک ریز
پس آید مکار بنی اشتباه	بناش خندق صنیع شایع
ز تابا می شد به قتل	ز ایران و طاق کبیران مجمل
بود بوج و بار دشمن سپهر کنت	سپهر بنی آورد از پیش کنت
حصار بی سپهر برین تو امان	سوی کنت کشید کس نبرد کلا

حصاری که بی فرودش کوه	گردد به ریشک ریشید که
بمکان آن کوه شیران همه	ز یکجا کین تیشه دندان همه
چنان بود به شمشیر سپهر	که از بجا به پیکر کرد محسب
تو خندق و کنت ریش بنی شکلی	یکی از شری در ترنای سکی
نود و چهار دایره اش در دو سپهر	پستار و چو دست مار نظام مگر
ز پایانش جوان به بالا نگاه	که مد نظرت برنت برین راه
ز پناوری خندقش بنی گرفت	مبطلی است پر لرم که دست
زهی خندق آن حصار صیمن	که شد کلا و بجریش کا و زمین
رسید از مفاش کسور کنگ	بیرسکار آن قلعه آرد رای
یکی در بری متبش نام بود	که در بت زن و الی شام بود
بعضو علی قهر از ز آفت	کوه ناسر و مندر چاه نیت
ز ناسر دمی اطمینان سپهر	زهی آنچه آن مردمان سپهر

مندی آن قلب و او شس فریب	که اندازد شس پسته کجای نشیب
نماست کای پس بلندی کوه	بود چو چمن برین نی کوه
چو شت غار بر سینه آرد کین	چو بر آستان صومعه چه بر زمین
پرگاه را با صحرای آستان برود	نه بالا به پایانش کجای برود
چو صاحب تران از کین کین چشم	نظاره قلعه انداخت چشم
نه تا چشمه های ز درون حصار	نخندد پیش کسی سوی شمس یار
برداشت از آن قهرمان زمان	که از جرات پس تو در آن گان
بفرمود تا قفسه ای در آن گت	نمودند دست بردان بگت
بلان بی توقف بی کار کین	شستابان شده از بسیار کین
دویدند بر باره بگت آوران	بهم از بی کار کین باوران
نه بالا و پامان دو صفت و بر روی	بهم آستان زمین کین سیه جوی
نخندد نه سوی چه بر سنگ را	نه دانه از سپهر کین در بگت را

شده از آتش نطفه سکا کرم	سرو مغز از پشت کسک خرا و نرم
ای سلسله بخور ز کبر که است سیر	ز غیرت زده بسته راه کبریز
ز سر و در طرف اهل ناموس نام	بی نام و نامی پس است نام
کسی که سپید از باره کردی جان	بسته ری ز بلا شدی هر کون
نه پامان چه بر زوی پنجر	بسنگی بر پشیمان شدی نه سپهر
نمود و ریخت از باره با غار با	چو در شتر از پنج پستیار با
شده آتش نطفه ز میان شتر بار	جنم شده از شتر ارش حصار
صده و دو نطفه ابر سنگ بود	چه ابری که باران او سنگ بود
چو کمان شیره را کین کینه جوی	تخم سیران کوه کردند روی
خوبه و دوشیدن کارزار	نه آمد برین با جردی حصار
دو دو زنده از دو سو سنت زمان	چو غنچه شیران همگت زمان
شده از راه سنگ و باران تیر	ز خون جان هر طرف آبگیر

از آتشی آن شورش و او بس	که کردی بشه آسمان باو بس
ز شیر از شزاده رستم بسپید	بدانیش اشک غم بسپید
بآن مثل نور پوست شع	بمده شتری با نگر و بیسبع
بدریا چو پست شدت مرده	از آتشی ای موج غیرت فرود
ز اطراف شیران پر جاش می	بختی سران قلعه که مذرودی
بناگدن شب بستانند	بیمس هر که در حد و کافند
بناگد زان چو زیر کاف	تبی بر جاش تبی یک پرک
بجوف جگر دید آن زیر کوه	ببجا بر کرد آن کرد و شکوه
در آن آتشی خط اخوتند	در آن آتشی سم را جان مان خستند
بیز حصار آتشی کارزار	بترش نشسته عدد در حصار
در آن آتشی آن قوم در اضطراب	چو از آتشی فروخ ابل غلاب
چو سد آتشی خطه در آن شرار	فرود بخت از یک کر آن حصار

در اتحاد ز نسیم بدیوار بام	در آنجا برون مت ناموس نام
برون آمد نه اهل قصب نخل	ز کت رو کرد از خود منفصل
گفت تنها کردن در او بخت	بهر سگش بدامت زور شد
بهر گاه گیتی پناه آمدند	بامت در عو کناه آمدند
کردی نخل که بدیش مطیع	سدا کز نیت شایخ شان شع
چو چشمش را دید شاه چن	که آتشش کناه کبان
گذشت از بر بر هم متیل نام	بگفت که کبیریم از دهشت ام
چو عا جسته شود خضم پیش کسی	بهر از اشقامت عووشش بی
بدش کوی کنی ای یکین کیش	که از کویست که کار خویش
که از شیخ نبی سپاهانند کی	بسی به که از غر مشر مند کی
نسخه جوکت آن حصار بسند	به دولت از بخت ار جند
فغان جانب شهر عاصفت	از آن از بی داری کام یافت

تغییر فلکها ناشی از پیش آمدند	تغیب مان آن بوم پیش آمدند
نمودند چو بر خطبه کیش	چو دیدند این منبر خند کیش
برویم در چو دی باز کن	منغی نمانند سپاز کن
دندان سوز در جسم آیدیش	بجان در زن تشنگی پیورید
بگویم پستمانی چنین از خورش	پس بدجا کنه اقیوم بخش
بهستی و غناب زیر کین	کشد را چو آمد پیش کین
که آمد خنل در حواسی مصر	جزش از آن قصه دالی مصر
بگرد کنش از اوجی شام	نویست ما و فر مان بی تمام
نخندیش از هر که خنل عرب	که آزند ز اعراف و و عرب

شده آن حاکم شمس تک در وقت	که در کار میدان کین داشت عشق
در آن مجلس عیب در عیب	وز آن نه جنس عیب در عیب
ز کف آن از مله و از گرگ	بپسیدند که در نشان بچک
ز قصص مادی ز آنها کیک	ز هر مرز و شیران بر مادی
مدح کج کشد که در آن شام	و فی کاک کین جمله است تمام
ز شای زاده آن نینسره که گذار	هم هیچ کشت نیز از آن سنار
بر آید پشه آنجناب عیب	همی سپهر فر از آن خیل عیب
تو باش تا اول بی جوش	رپس اندین خبر بنگار بگوش
که ای سپهر از آن شای زاده	شمار از زمین این جنس بر مادی
باین کس که ما را بود و او را	بناشد با او داد ری سپهری
بند اختر می آسمان مدولیت	قیامت کوی قوی اولویت
نماند به کبر مکرر محم	قوی تر بود از فریدون و جم

نمادند بر سپاس آن خزن گوش	کسپانی که بودند از اهل بوش
سخن ابی باریح که در بند بود	که روی که بودند دور از خود
بدر بود و در آن تو آمان سپید	که خیل تراز اسپان سپید
بر ایشان کند میت در شمشیر	رهنشک در آن بند استوار
روزی زمین بهترش زیناک	عربان بجزم که بود در تنگ
پس گداز از ترک در کین گت	بر روی عرب شهره علمت
پس را بیدت کرد و در کبر	سخن با ایزدین بود و تیر کرد
که با بشی زبون کس باج ده	ترا اگر شود خانه تا راج ب
بسی داشت از خرد شرمندگه	پسند ان غیرت سرانگندگی
بود و هبست از بود نام و ما	اگر در زبونی بود و سود ما
بسی آتش انجنت و دوی کند	عیدت تر شش بودی که کرد
که با بشند در کاکه کن استوار	بر ان ایشان است آنزمت ر

نمادند بر سپاس آن خزن گوش	کسپانی که بودند از اهل بوش
سخن ابی باریح که در بند بود	که روی که بودند دور از خود
بدر بود و در آن تو آمان سپید	که خیل تراز اسپان سپید
بر ایشان کند میت در شمشیر	رهنشک در آن بند استوار
روزی زمین بهترش زیناک	عربان بجزم که بود در تنگ
پس گداز از ترک در کین گت	بر روی عرب شهره علمت
پس را بیدت کرد و در کبر	سخن با ایزدین بود و تیر کرد
که با بشی زبون کس باج ده	ترا اگر شود خانه تا راج ب
بسی داشت از خرد شرمندگه	پسند ان غیرت سرانگندگی
بود و هبست از بود نام و ما	اگر در زبونی بود و سود ما
بسی آتش انجنت و دوی کند	عیدت تر شش بودی که کرد
که با بشند در کاکه کن استوار	بر ان ایشان است آنزمت ر

نمادند بر سپاس آن خزن گوش
 کسپانی که بودند از اهل بوش
 که روی که بودند دور از خود
 که خیل تراز اسپان سپید
 رهنشک در آن بند استوار
 بر روی عرب شهره علمت
 سخن با ایزدین بود و تیر کرد
 ترا اگر شود خانه تا راج ب
 پسند ان غیرت سرانگندگی
 اگر در زبونی بود و سود ما
 عیدت تر شش بودی که کرد
 بر ان ایشان است آنزمت ر

نمادند بر سپاس آن خزن گوش
 کسپانی که بودند از اهل بوش
 که روی که بودند دور از خود
 که خیل تراز اسپان سپید
 رهنشک در آن بند استوار
 بر روی عرب شهره علمت
 سخن با ایزدین بود و تیر کرد
 ترا اگر شود خانه تا راج ب
 پسند ان غیرت سرانگندگی
 اگر در زبونی بود و سود ما
 عیدت تر شش بودی که کرد
 بر ان ایشان است آنزمت ر

نمدکار پرده از این راه بری	میر کوزه آینه کس او بری
که از کار حساب صاحبان	شده آسوده با آن سپاه کرام
غنائب شد سوی ترغیب	بشورش آمد محیط غضب
در آمد بر زغب ریشینه	بر آن بوم و بر آستان شیشه
بجسپه در آن بوم آرام بود	ز آسوده آفت زده انجام بود
یستین شد جز بر ناهار شام	که آمد پنهان سپاه شام
په سپه در آن نایر عرب	سپه را پرده سپهری در غضب
برون آمد از غلبه سینه خواه	کران خسیره شده دیده هر دو راه
پسیم و نیکین سپهوار سپهر	برافروخت از ترش کینه چو
بر آورد برین نکت ز باخرام	بر آورد در خشمند و شیخ از نایم

و کرد باره تورانی کامیاب	کران کرد از نیای نصرت رکاب
صفا را می شد دلگشا آرای کیک	بهین ای ارای بان ای ترک
دلبران نفس سپهر از دست	آناه ز منقش بر آفرخت
میان بستند کین و شمشیر	زده در میان غلبت امن همه
میان سپه سپه و در کاکار	رقم زد سپهرانش نامدار
شد شمشیر و شمشیر هر کاکار	ز میان جسته و آفتاب
پس ایامش آن شیر فرزند فر	باشان سبک کار شیخ و طغفر
آب کبر خان قتل آرای شه	بنام دوران قتلش عیاش
جهانش او چاکوید سایه چاه	بمورد خان بچک کینه خواه
باشان کرد هیچ نام دوران	شدند از سپه کار کین باوران
بقتل شتابند سلطان حسین	که داشت پر حاشی از زمین
قتل سپه شاکه کینه نپا	سپه حکم کرد و در خشمیده راه

چو کوهی شمشاد در تکیه کاه	پس که در اختر ابر سپاه
ز صنها علمهاش پر بر زده	در خشان دیوار کین سپر زده
بر پیش صفت اشمن از نزهت سپل	صنعی بسته که زینت مانیخ میل
بنی که گمانده انچه در دوزخ	بسی آتش منزه بر بنیاد سوز
نشسته بر پشت پهلان شد	گر که در دما زمین که گینه کند
دم نای بر زشت چون کرد با	در خشن ز آسپانناک شاد
نم روی بارتق منیل شد	پس آن چشم سپیاره در پهل شد
دم نای می برد مویش ز مانع	صد در آن کشت شع و چراغ
یکی آتشین دجله موج ریز	سوی شایمانی موج پستیز
دم نای رود بین نود ارضور	علما علامات روز نشور
نم روی بر پس کزدون گوید	خروش آن چرخ عدا ز ما و نگوید
ذراستوی کردن کشتی لب	جوب از پسد صنعتی عجب

ز شهری و بری مد و خجاسته	بر سپم آب لشکر از آسته
همه پهلوانان شامی ترا د	بر روی کوی اوری داده داد
بر اسپانانی ندی ند جلوه کرد	بگفت نیز به سپه چو مار و د سپر
یمازی ستوران ترین جالم	بجلوه مژگان ز سپاه فرام
دوشگر میا دگاه آمدند	بخوان بگشتن کینه خوار آند
بر آورد دنیا می خرد شش شت	هر جراح خسته در ادم نای گشت
ز نیم ستوران بر دو سپاه	شزل در آمد سپاه دگاه
چو صنها می کین آوران سپانند	در رفتند ز هر طرف باز شد
ز هر دو طرف مورن آختنند	مژ بر اند بر یکدیگر تا خستند
نخستین لیران کفر بهشت	کردت ند کفر گانما بهر پست
بر آمد در کت کان علان	بغیرت شادند خرد و کلان
من آستیش ز چکان پس	بجوشش نماند جهت ساج کی

ز پیکان چو گنجی جوشن شده	چو گلگیر کجی ز تن شده
شده پسینه صندوق کجایگان	ز پس انداز پیکان چو پیکان
بر آرد و جنگ آرد آتش روشن	بخون بختین زین بر از جنسین
ز بس جن ز شمار بون آرد	میان و صفت جوی خون آرد
پستمانها بخور زین در کار شد	ز خار پستان شت کلا تر شد
پستمانهای کرد آن آیین سپتیز	چو مرگان خوان بخور زین تیز
در آن ز کوه شت شد بلند	که رحمت نیاید بزیر آن کز نند
پزیننده پاردلان پسینه سوز	شده چاک ششیر با تیر دوز
امل آرد و پستمان بی گان	کیمن کرده در کوشهای گان
نجار سپه کله مهر و ماه	زین بر نم آسمان سپتیز آرد
نخون گل شده جلوه گاه مصفا	نزد رفته اسپان آن آفتاب
پس باد پایان شده بنسرتی طای	پس پر کشان نمره در تیر پای

چیز شده بنیاد مردم عقل	گشاده شده دستکاه اجل
ز بس کشته امانا دو بر خاک راه	شده و غصه بز کله قتل کاه
شاده نمر زبان اسپان لیه	ز اسب یدر طرف صد کله
روان کرده در بای جن در کجک	شستاده در آفتاب نمران کجک
ز سوی بر نرف را با بکر نمان	جهانده تو پس جوتیر از کمان
بر آرد و کوه کز کرا ن با بوش	بر آرد و منفور پسران از کوش
سپاه عد در آب ششیر	در آموخت آیین بر سپه سینه
جهان شاد چاکر و سلطان جن	ز سوی جوانان جویان شین
ز جا باد پایان بر آنجی نند	بخون خاک میدان در سپتیز نند
فحالت نیاد و توبه سپتیز	کجک را آورده در در کزین
دلبران هم از کجکاه سپاه	دوانده تو پس با در کاه
نمادند کز کان بر اعاب سپه	محمد شرمشده در کسینه جوی

بلان عرب خفته در خون خاک	ز شمشیر تکان بگرچاک خاک
نزد بر تن مرده خون زخمت	چو عجب مال کرد بچخت
مادر پیشش تان مردت ز فتر	چو ما بان مرده ز مهره نه زهر
شده کرد با شس پرایشان	بصد دروغ غم ز پر پرایشان
الیران شای مرد در خاک	بمهرت بخت بند بر نفع خاک
چو دیده ز خیل عرب کاکانه	به شدی و آرام پسیند کوه
غنائی ناپاک بر بر تافتند	ز مینت همان تینت بشتافتند
کرزان شد آخر سپاه بوب	پهرا سپه بگرقت ز دشمنان
عرب در کیز از خیان سپتیز	چو غاشاک از موع پس مایه
ازان نامور شایسان پترک	پعادت کرزان بایشان ترک
بهم در شده خیل اقل عرب	مران قوم را در ذکر دیش
کرزان شده دولت و بشتان	شده سپه کوزن قهر و بشتان

بختن عرب با جازو دران	بخار زه و ان شهب زه دران
زابل عرب آند کرشته شد	که اگر گشت تیر سو و د صد شسته شد
زینل عرب سپه و سپه هزار	تفت شد شمشیر زهر آبر
شده آن همه گشت پیوستگی	چو پر دل چو پهل چو بر نام سپر
ز بس کمال عوایی بر تن دار	برون حبست چون شربتی دار
خزیر و سوی مشق از طب	زاهست آن فیکه کشا دل
که از موع آن تینه در مای خون	بگسز مین گسز مینه نام درون
به آمد بوی مشق آن جنس	شده از چمان بوم زیز و زهر
پهران ب انجن پ خنده	بند سپهر آن کار پر خنده
نوشته در جی سلطان صر	که ای بر تیر قاصد ان صر
ز نوی عجم تینه ناپسته	که از شپش اسبان کاپسته
ملک طلب شده که گدا گشتین	تماشای شهر و مشتق چوپس

ز بهشت با مردم کشتن مثل	برافت از جنب یاد مردم کنگ
مگر هم تو آتیه این کارگاه	که بندی بران پسیل غنچه راه
بجز شادباش و شام شامت	میرد با یک کوه هم پست کینت
نه از نه تاب شهاب چاکران	ز جو ز شیده بر هم خورده اشتران
تو آری کز تاب نادر داد	پس دران تو باشی هم آور داد
چه بایر بود گرگ در نه راه	که پلوزند شیر غنچه راه
به قوت بود باشد اکا جید	که با بنفیدش در آید پید
چو درای عمان آرد جوش	خر و سلیدن پسین آمد کوش
چو بشنید و ارای مطهرن پاک	شده از خام اندیشه شش شکام
هر آن بس بر اهل پستانند	ز دوح آسید جوامر فشانند
که ای در شنیدن مصری تمام	شنیده بد حال مستیمان شام
کر شاد شفت و غار کتری	نه شهری در و مانده زیشکی

ز مشرق زمین آفتاب بنو	تا سگ مغرب شده است سرد
بر بار خنجریل پیده اش	نه پوینده مانده نه روینده اش
مراد سپهر و ز سوزو آبی آد	هوای تماشا می پسجای آد
رسولان در امت یقیم مغربین	شست بمانند از بسیار بیس
ز مغرب زمین شکر می کردنا	که توان شمارش هم در اند
بدر است سازه مصری اساس	پس ساجی کجی توان شمارش اساس
اساس تقوین و نایم سپ	ز تو در نماند و در زمین تقاس
پس و رانشان جمله زین فعل	که کاب و اسیران مرصع فعل
پس ساجی ابراهیم مصری نژاد	که در مت اسپانز اسپکنه ز نژاد
در او در اسپاسی شهر مشق	که با لوسپهر برین باخت عشق

نوروزت بیشت آهسته بند	رقم پنج این شرفا طر پسند
مواهی پیش آهش و ماغ	کجون ز حبل شد تر بلوغ
بریک کین انجک با سپاس	روان شد با مکت شهر جا
شد آشوب شور زمین زمان	پسای با ناز اسپاس
منحرفش از شیت آن آجور	در اثنای ره چار قلمر دگر
که برد پیش از ش آنجا کرد	پس امدان شگر کش پیش
حصاری چو پنج برین استوار	تبار اگر خشت به و نامش حصار
وز آنجا زده کو پس باغی کری	کردی عقله کجا پست بری
زمین تا دینت سما	چو از سپای پتر کور کشای
ز راه اطاعت دن آمدند	حصاری ز زبان بر دن آمدند
گذشت از سپهر جرم و جرم بان	عقل بخش صاحب قرآن بان

چو دشمن است ایدت بخ کام	بود سپهر بخشی به از مقام
بسی را بدی ویر غوسیه بود	طریق کویان کویست بود
از آن جنش جو انترال پسند	شد اسود آن رسک را جند
از آنجا چو سلطان کرد و کس تیز	پسوی محصل کمران کین کر تیس
مقیس آن محصل زره بندگی	پسیدند جو بان پسندگی
جز آن رج شد دل نواقشیر	پسوی حکمت اندکرون پییر
شد آن فتح بر وجه و خواهر	زن مردش آمد مقام و کینز
وز آن پس منبر بود آن گامکار	که از پیش نام آوران صد غرار
پسوی مشق از سپهر استام	شتمان شد از مقام
بران بر اوان شملک سپر بود	پسوی کجک با دینسیر باور بود
وز آنجا روان گشت جو باغی کام	پسوی و حسن فرج بر روی ملام
چو آرد در سپهر زیارت بجای	پسوی مشق آمد آن کینت رای

بگردد و دشت آن سپاه کران	صف آرای شد از کران کران
ترا دل سواران بپوشن بکیت	دلا در لیس هران نیز در جنگ
تا مسک میدان شتابان شدند	شستمان بر نران پیدایشند
کشیه ز جنگ آرد آن بکین	از هم در پس نعل ز نعل سپیک
در آن حال شهادت بر سپهر جویش	بر سپیدان شهاب هزاران لیر
عدو را برین روی بادی کن	سکپ شد در جم سیاه و زمین
کرد وی سوادای قتل و لبت	که پیش آمدند از سپاه عرب
بندیدان سنا دند و در گریز	چو دیدند آتین در سپهر ستیز
نصیبنا که ترکان خنجر که از	گرفتند و کشیدندشان شمار
کرد وی که گردندشان بپیکه	بر سپاه زنده بر پای سپهر
شیون و تر باش پر که کن بود	زرا علب شامین بود و زود
که بر سپاه است پراخته شد	نیار و بر سپهر باران خسته

دگر روزش و سعادت غلام	بسوی سنج والی مهر دستام
بکایت بجای رسیدار پستیز	که بستم بصدقه و شمشیر
پستیز کند عالی اخواب	طریق پستیز بود با صواب
بغالب ز خود کرد سپهر کسی	شود زمان پستیز پشیمان بی
که آمد بسوی شیر آید لیر	بر آرد ز سپهری خود کام شیر
که بر تر با زار شود کیسه سار	معلق زن آید ز سپهری باز
پستیز کند که بر صهر چراغ	بر روی آرد دشت و در کار باغ
چو بملو زنده پستیز بولا داد	بهار و خود از ریح مشیر ما در
اگر بر دشت آردی شمشیر	کمی هم خود آرد ده کشت خنجر
چرا امر و عاقل پستیز و چنان	که آرد نو، حاجب و دشمنان
کو نه کنی که گین با بیک آرد	پس خورشید ز زیر پستیک آرد
کند مملوین از سپهر کین قباب	بگیا آرد و جبهه چاره آتاب

از آن آورم این دارا کار	که جسم آیدم بر تو این دیار
در اینم از روی ماگام نیست	چنانم بحسب حرمت شام نیست
که انجالیسی این سیاه بود	بسی او یار نیست آسود
تو اتم که نترس که راپستان	زمن از خرابی شود راپستان
در که نه توفیق یزدان پاک	کم در سپنج کرده اند خاک
چندیش از آن در که ز روی کن	دستم در آید ز بر کنین
شوم در زهر پیش بی اختیار	هم در رود پیر پیران یار
صف شکر دم در گل آیدت	خرد پیش امین در زین است
در آن دم که در ما شود موج بار	بگفت معلم کجی در قرار
از آن میستی که مرز ناپسند	چو کوشش فرج کشت آویز بند
بمقتضی تمامه که آید و شد	موج شمشیر سپر آید و شد
لرستاد خوبی ز ایمان شام	به پای و پس شام سیاه نظام

که ای عالم اگر گنجه کرده ایم	بخشای که ما بسته کرده ایم
که از سر سرم با کبک ز چشمه یار	مرد چاکر اینم و مندرمان گذار
پس که سپه ابدان پستان	پوشیم روی زره پستان
و پش او اگر بند کانا امان	بس لایح در دگر زین زمان
رسد آتش از ابرو آن نیاز	به پای و پس سلطان عاجز نیاز
بر ایشان در لطف شد باز شد	بشرف خانی پس از نیاز
ز پستان و شانم و شاه کام	سوی مسلح جوان آیدم شام
در که در کین عاشق ز در چهر	خواند سوز دل شمشیر سپهر
ز جران شب انگ شبنم بر بخت	پرسشک ستاره هم از هم بخت
بر دولت فرید و من بشید خیل	از آنجا سوی قوط آور و میل
که تا کرده آن منسل دل پذیر	نشین پشت او کرده و نپسیر
بخشش آمد چو کبک سپه یار	نمان کشت در که ز جو بشید یار

کابل برود بخواد چو دود را ای	که از نرسید چندی لشکر زغای
برون مذکب گشته شامیان	که سینه نه در کای میدان میان
پیرا سپهر خطا آید اندر شمش	بر حال بر پا خورده شمش
از آن پس که دولت گزین بود	بر آن مکر و اندیشه تاوان
کسی که ز بهجت و دولت کله	تعب و پاکیزگی کوشش به
زود و از با شورش گنجینه	سوار و پا و بر برون نرسید
چو مور و مرغ لشکر سپه شمار	برون نرسید از پی کار ترا
برون زعد و بد بر و شورست	چو یک پیمان بر کوه دست
دوید و زور داند به دست زکر	چو از چشم عشاق خون جگر
یستمان از نیزه مهر ای شام	در این پستان کرده پیران تمام
اصل شایان از برون میدواند	پسندان هما که خون میدواند
از آن نرسید عام صاحبان	چو آکا پشت کشت تیران ان

پند از نرسید هیچ پاک گیش	گر با حال اخسال در گردنوش
یسنه نه سپیدی آن پیل نه	که آن پیل که در زنده شمش کند
تجلیل سخن میان و لیسر	فره و آه تدار سپهر آبی نیر
یک لحظه کرد آن که در دست کوه	کشیده نه در پیش سپه کج کوه
بر پناه کپ ماه صاحب قران	بر آمد مندر از قبی کا مران
بر پستور عادت بکار نماز	گر آیند دهنده نبرد سپه فرزان
نرسید از نمازان شمش ر جند	در آورد و پا در کاب سپند
چو عشاق پدل نماید نامی	چو خوبان بجلان کری با پای
بر اسپهان سوز بر تدهان جوده کرد	چو با سسغور بر سر خود در زرد
در استکبار اراج با نماز	چو زلف نم اند چشم پر کرده
شده نرسید با شمع نرسید جمال	پر شمع را شعله و الای آل
نرسید بر از نرسید حق کرد عثمان	بر از نرسید چون کامل هوشان

بفرود از این کس که شکر تمام	پسند آن روزگار چه تمام
ز قصبه پارس با این سیار	پسند آن شتابان زاران هزار
دو شکر در دو شکر که در بر و بس	شده که در دور با یک کیمت به جوی
چو لب ز کوهی پر آب چو کند	چو قلم کی حکیم که بر سنگ
در اندر ز حشر جان می صد هزار	کمان شقی چو پسته بکار
ز درخت چکان با آن نریخ	در خنده و چو بقی میان شیخ
بگلیا کند کوه صلابت صدا	اصل امی در دم زنده
ز خون نشان شت لاله زار	ز خون کشته پای پسته را کج زار
پسرمای گلگون و صفت های کین	چو سنا و گل های آتشین
سید کشت عالم زود و سپاه	کز نبت بر آستان هر ماه
پسرتینسای زرافشان شده	پسند آن سپهر سپهر آستان شده
تس مرد ز نور خانه ز نیت سر	چو ز نور سپکان آن جا کیمیر ^{مخار}

جمانشاد و شهادت سلطانین	بتوت چو شیر و بجزت چنین
جمانه از جا سپسک خیز را	هم آورده گلگون شب بد نیز را
بمخو ده خان نیز شیخ از سلمان	ز دنیا نشان با کرده میان
دو اندام تو سپسند آن بقی	در این چو شیر بر بزمه فرق
چو آتش ایران این است	جهان ز بر پشت او بسجا
کشیدند شیخ دوروی زمینان	بفصد پاره از می شامیان
پسرسن ز نشان جهان شوش	ز دالای آل کیش انسر و زرش
بیک شمشیر های پستیز	ز سر با گذشت آب شمشیر تن
خرد زنت در موج در میای شیخ	ز شای و مصد ری سپهر مرغ
ز سوی مراد دل بر کنج خستند	بشایه ترا دادان در آونجید
شده همگام با دور آن کرده	چو باد بر پر سپهر در آن کرده
بجسده قلبی پارس زمین	بموشش آید سار و زمین

نمادند و سوجی میدان عمد	برینند آینه از جان عمد
ز بچان شبک شده سپینها	کشاده و ریشتر کینها
کماناز افشانگن کشتمال	نمان در شش طرف صد پال
زیر کان بگفت آور چو غضب	کیر زمان شد آخر چپا عوب
شده خون کردن مصری سپل	رودان کشته میر جانی رودیل
یکی سادرا شاده از سپر کلاه	دگر را سپر افقاده بر خاک
یکی را تکا در دور آید سپر	ز پشت کجا درشتا و آن دگر
خودی میان سپر و خود فرق	که از خون آن رر کز کز بوسه فرق
آه غن چو در خان بیل شده	پرا ز خون چو شمشیر قاتل شده
زیر کش کز کجا بر دست	قصابان پر دمال اندخت
نیزه چو اهر از هر کس سپر	سیرا هم از یاد زشت پر
از آن سکه شاهی ناپسند	صد سینه خود را بشهرا دکنند

کفایت داده این صبار مند	برینان کند زخمش در شهر بند
که صاحب تران سپر مقام	که دست بر کین ایله شام
بویرانی شام جنبش کمان	به بگفت کور که خوش کمان
خود آه آن شکر بی شمار	بگردد مشق از سپر کار نزار
هم آن کرد و در چاکان سپر	بمیدان نمادند و کپسره
سپتیزند و رای مصری اسان	بر سپیدان کز کشت بی تپان
چو مجلس تی شدند با بجزوان	که ریخت در دهن بخردان
بمیدان آه دل بوشند	کماندار سپر تهر از پند
کاه ناچاران مسرعی کرد	نمایم با عاقبت این کرده
بمیدان زمین نیست چندین گان	نزد او برین شکر آسمان

خدر را بجهت از غلابی چنین	ندیده کسی را با جی حسین
کزیندگی که عاز آه برست	ز عاز اما حج نیست خج شترت
کزیری بی بسکام فرودست	که در وی صد امید هر ذوبت
کزیری که از روی داناوست	کمزیر جنبگی که از جاهلیت
از ان فتنه جان پستان هم کرده	وز ان هم شیب با بدو نیم کرده
بان حسه بانی که عزاکرشت	از ان ره که آید در ذان ناکرشت
بجازه سوی مصر کرده نیستند	که رفتند در پیش او که نیز
شد که خدی بر یکمانی کلاه	که تخم پر سون شد از صید کلاه
چنین داد فرمان بر با سپهر	بمژده شیران چو کمر سپهر
که نهال آن حرم خورده و شکاف	شستابنده و شران آب شکار
شدند ان بر بران شاعلی و ذ	شبار ز دشتی غیب نیم در ذ
در ان شب سر بر پستان گوی	شده بر روز قیامت شبی

بستاره ذکر و سپهر آفتاب	در خشنده بیشتر با چون شهاب
چنان گشت بر دوات چایان نورد	که از ان زینایش مذی نه کرد
دی صبح کین مشه تی انساب	ز در بار آرد و سپهر چون پیا
ر سپیده نمد سادات با عیاشام	بدر کا و غافلان جسم احتشام
ز تقصیر با حسن خواجه آمدند	پاهانمه کانی نیا و آمدند
بگردن گرفتند مال امان	که ای سبده امان از گردن زمان
بجسمیل آن کا برشته نشاند	ز قتل در تاراج امان نیستند
خطیبان اطراف کجاست	ز انقاب شسته تا ز کرده ذهاب
پراسر منظر شمشیر کجاست	ز بر کینش در آمدت م
دیران بود زنج پاکب هم	که در پسین خط بود در هر یک علم
چو با قوت روانی قتل زنده اند	بلی مشح نام رقم زن شدند
چو آن ناهما گشت آب پسته	ز پنبیل چمنهای پرا پسته

بیاوران و توران سند و پستلی	ردان شد پشادی و دستا
پروا خست کاره یار خوب	نغم غم سیندر ز نو لب
تخیل میرفت چگاه و گاه	که تازست را پنج زو بارگاه
در آن شش خوانند انکشای	زرافت به شرت ریشش نهایی
بیارا پست مجلس بن کام دی	ز ساقی کله سهره و مرغ می
ز سفتن از دست فرکاره	بهرت سپهر پرده میاره
پاسا قی آن سپاه زنده چند	که در زمر پرورد و جلاب شد
بمن ده که پامینه و داردم	چو آن خنجر ز زده داردم
سحر کرده این چینی سپاری	چنین بست بر ناسته ز زمین ای
که چون نیکو دل بر در تو بنام	علم بر برد این کو کسپ ر

ترخان نیرودی بخت توی	بر آید بر او رنگ کینچه روی
بکشور کشایان فرخنده رای	بر اوست بخت بختا نه دکشای
ز ناپسار نگاری در ای دم	که آلوده بود آب گیشش بوم
کره و جرب بیانش کینچه درون	غضبتنا که بودشش و دین دین
سین کیم شد کز دیار سویین	کنده لشکری ساز یونان زمین
ز اطراف لشکر دم آوند	تجاست بان مرز بوم آوند
پس کز کند لشکر و دم	بذخ کان کسپ در آن بوم را
بسیایین خچون بر مرز بوم	که در یای مغرب دان شد بوم
شامیس بان فرخ آیین و یار	که بود نه صدمت بر در کار
تیمبر شمشیر در اینجمن	شد آن بخت زان یا صین چین
ز بان در می آن بان آوران	بقتل حسن بر بر تر از دیگران
بر هم غضبت بکسپ در اساس	اوا که در صورت تمام پس

کجایات اسپکنده نیا لایت	طیغ تو باد اکسان و همان
بنام حدیث ترا به نیکی	خدا بر تو خیر از دست هیچ جای
گر کشک کار کشک آید از دوری	درین نیک کنی نه شرمند ایم
خصدت باد نیست اصلاح	موسس کرد آسایش این دیار
کسی که ز فرمان او سپر کشد	بسر شد هر چه را آخر است
چه بکنو حدیثت اصلاح و خیر	بکام دلش کردش آسمان
میکنی هر بسکنی اصلاح پسند	باست پانی در ایامی آورد
و عاقبت کار کین از پستی	ز بعضی سپر از بعضی از گرفت
با منون زمین از دای و مان	اگر چه و چه دیگر از آکلاه
رقم زان نامور نام	ز جایی اگر کرم بازار او پت
شود نام و چست کین اشاب	نرو پت از و بکده در سیکله
که از روی نصاب با پیش کنی	تقریبش صواب کلاه

کجایات اسپکنده نیا لایت	عنا که آن سافر ز لایت
بنام حدیث ترا به نیکی	نویسنده و نوشت از صدیک
گر کشک کار کشک آید از دوری	کنند از سپان عرضش باوری
خصدت باد نیست اصلاح	نمید و کپی از نغمش فلاح
کسی که ز فرمان او سپر کشد	با و چرخ نخطا در کشد
چه بکنو حدیثت اصلاح و خیر	که مفر بود در ایامی کن کشد
میکنی هر بسکنی اصلاح پسند	در آشتی کوب از پیشک کجک
و عاقبت کار کین از پستی	بر و پوی دیگر کمرگ پتیز
با منون زمین از دای و مان	نمیت بود که پناجم امان
رقم زان نامور نام	که سپرون نیامد ز مرغانه
شود نام و چست کین اشاب	یسان تو و خصم کرد و حجاب
که از روی نصاب با پیش کنی	تواضع کنان الهیادش کنی

به پاوشش و نیز اچساکند	ز هر چه پند تو آن کند
کوفتی بکس بجار آوری	کوفتی از در شمس آوری
بر آشتت قیصران کت کوی	وزان رخ کشتن شکلی روی
که ای و شمشان دی نژاد	ز سپست ناموسان اباد
ز اسپاب جنگم حکم دید ای	که در صورت صلح مجید ای
که آورده او لشکری شمار	هر آینه مکتبی بود بی شمار
چو خوام ز تیرش مانجی پتین	چکار آید این ترکش بر استین
هر ای چو پندار و کم مرا	چسکونند مردان عالم مرا
بر تسم که کون ز سپهر باشن	اگر چون تو نام سپهر افش
اگر شکمادیت البرز کوه	بود خیل نایس در بایس کوه
و کر میت شمشیر آید بار	بود خود دشمن با پستوار
و کر سجد و خاش آهنت	هر آینه بازوی و دینش پت

و کردار بخش بر جان سپس	هر آینه نیز خون بود در نفس
ز دولت بود که سپهر او خیز	پهری من دولت می میت نیز
گرا و را بود نام غنل آرد	هر اسم از آن بود در کلاه
بر ارم اگر کس کین از غنل	پس بکشت ما سپان بی غنل
اگر بشنود صیغتم از اسپاب	بر آرد سپه از ناک تو روان بچا
چو بر بر سپه نام بر این زمین	ز رستم بنامش بود در زمین
چو باید دم که نام کشت	ز ده سپه کوسه هزاران باد
سنتش کم روز زرم آوری	ز مصلحت بر سپه پندارند ای
سنت است برم بایه سپهر نما	که تا در کلاهش توان سپهر نما
پنجاه ار سپه بنا شد سپری	که گنجد در و سجد و دیگر می
نورشخ استند ز صراف	بی تو تی جوب توان اعلمت
کتم توین خودی را اگر پی روی	دگر کی روان می چسپ روی

یستند لب بندگیان ز نیند	حضرت پو تصرف شد سو دمنده
پامعظ اب ز کن حکمت ا	نخود در آن چشمش آسنگ را
زور نماند کیس بعد آن مر ا	مور پستان آستینا کن مر ا
کار نماند او پستان کمن	بر سینه که ز آراست دی سخن
که چون کشت روزی که گشته روز	شب تا ز دیار که دید روز
علمای سپهر سخن شد بلند	فرق شد آن چون بار بار بند
یل نامید بر کفند از توان	بر اسپ باجی مین بر کشت توان
ز و پس قبح دید علی حصار	گانمای رعد از سپه کازار
شد از شع رخشان جو بر ندر برق	در داشت در جوی سپه باقی

شد از تیر باران زره پر شتاب	نمان کرد سپهر زیر خود و جاب
مکهای را لب هم در کجاست	چهار توی خمر لب زدن دست
شوخ را کشته منزل بدل	نیش زنده شمشک کا جمل
چند خنایت سلطان بشیداری	که سار ز بدل چو خورشید بجای
بفرمود تا سپهر روان سپاه	به بندند عمل آستینک را
زود از ترانای کوه پس جیل	علم بسته بر گوشت زده پیل
بجشنه چون آسپاه کران	لرزید کستی کران تا کران
میسگر و منزل بهر روز بوم	آه پستی کجا با سپهر روم
چو بر سپهر روم زو بار کا	شده از آه پستی بار کاش کجا
بر آه بر او رنگ در مان می	ز سنه مان آن کرد عالم تیت
نویسنده و کافه و حاجت	که سپاس زو بخیل اراد دست
که ازین قصه روزی نیاز	کنان آه پستی نامه و لغو از

بابت زنا قبا و سپا نکر	زشت امان در شمش منان کن
که ای دهنه خانه آن کهن	بنا کوشش عاقلانه سخن
ندارم مستی آن مرز و بوم	به از دم در دم سپه مرز و بوم
بد لحاظ اگر کار سپازی کند	گرا نماید همان بوزاری کند
بهر کار که یکم مایه شش	بکنج و بشکر مد و کاریش
به و بر دنیا مرا حکمت نیست	بویا فی ردهم هست حکمت نیست
ز در و همت کم محیطی است پر	پنا کینست کسان پنی هر در
فرایدم امپه شامیت	نهنس کم که طعمه مایه است
بود سینه راه امی گیشین	که هم همه هم ز سر دار بگویشین
بود همه اشکست بین مراد	دید ز سرش از قلعی ترک مایه
بهر جا که مستهل کند این سپا	ز رویه دران تا قیامت کیا
نخواهم که در ارباب مایه چو هم	هم در ده ازین داین هجوم

که اعدای دین شاه کای کند	بجزیره ای کت کای کند
گرا کین کینه در شکرتی شمار	گذارد آورده حاجت آن دایه
شود کت تراج در مردم سپه	و بایه چنانکه بگردن کینه
سخن بشنوه از کت من سپه میج	باین جهر ایش ازین سپه میج
بخدمت ما دو یک کله کلانخ	کمن کتک بر خود جهان شراخ
ترا برست آن سخن بپنده	که بر حاجت آن او چکره کتک
کند بر سپه حاجت آن کتک	از دهنه کتک دیده راه حجاز
مهر کتک است آورده روی چاه	نمار دانه اسپه نیسج راه
مهر کتک است از مردم بود	برین کتک سپه بجای تر حتم بود
بتیج سپه است بفریش به	که امیت در نور سپه لیش به
که تا مردم پاپند ما نده تو	چنان کتک منتر نده ما نده تو
جهان دیده چیست روی تابان	که با کتک کتکی حدیث شبان

زبان ستمها در آموختش	چرخ رسالت برافروختش
پسوی ملک روشن پستما در نو	کار با مقصر رسان این دو
رسانید آن رخ مانده پان	رسالت مقصد چو زان کلا
چو کردید زان رسالت که از	بتسلیم و قعتی انوز کار
ندانسته همه چون و تاب	برافروختش چو چون آفتاب
زمانی شد از غفلت اندیشه ناک	دل از غفلت آشتی کرد پاک
نیوز از یکش ادب جواب	بخت ربی سر زان غراب
غنا تاب شد از زلفیت	طریق سلامت برش ز یاد
شدش همه آشتی عاجی بخت	نی عا پس صلح شد عاجی بخت
طریق ارادش ششم	غم با دو صلح روینم
باید کان کرد کم داشتی	در چنگ زوزم داشتی
شده اندیشه ز سپای کاج بخت	بار آیش خیل دم و ذرکت

زبان نیرش که بی پای زاده	کردت اجازت اسپکند ز زاده
بهراسیت و امان بخیرم	بطاری بدون منت سالار دم
که از ضلالت هدایت آن کرده	خرد رحمت از جنج و انجم سکونه
شما با آن آسمان هر صله	چو شیرینده سوی آمو کله
که از رسول فصاحت پان	پسای اصحاب توانی رسان
کرای سپای زان است بیه ان پاک	بماند اگر امی شت جان پاک
شمان جان پنا تو اند	مس خاک کوسان او تو اند
بین یاب تو مستح و غفر	خدیو خاک تمدن فخور
ز رحمت زمین رحمتی گرفت	تاجت ملک سپر بندگی گرفت
که می گویم هم جواب هم علم	ز خسر من فکیم کمریت کم
چو پستی کون عازم روین	بصفت تو هم بت وی میان
بهاکت بکنم فرسای پای	بپسیدم من یک که دار جای

بگویشیم برود شیخ و پستان	بچشمیم بنگار میدان عثمان
بچشمیم تا اوستاسا بند	کر که گردن آرد بچشمیم گمشد
نور پستاده آمد از قضای دم	تس آتشین تر از باد سیوم
بالی پر شکایت پر از تره ناب	زبان چو شمشیر از اسپاس
ز روی سپاسینندان کلمه	که افتاد از نالی جان ز کزانه
بچشم گمانان حکایت قمر	نمودی ز دوح درین لعل از
کلمه کریه سکره از آن نوزند	که بر زهر سینه بی جلاب شد
در اندیشه کار صواب سپهر	در دن سپهر غما بار و در چو چینه
اگر ظاهرش می بودی خوش	دلی هوشیج و از نالی ز جوش
یساں بت ترک دینم بجوم	بجو نیز تر رویست و تاراج بوم
بر دم پنجهان آتشی بر نوزند	که بر آستپاس شایخ طوبی بر نوزند
چنان شعله بر نوزند چو سنج لعل	که شوان نشاندن حیه محیط

ز جاده کوی آتش ز و چشم	بجا و کران چو آتش چشم
چو زمین مطلق مطنم نالی علم	بر آورد ز جو رشید شرت علم
چند بره از آن پند طبع اولی	چو مغایب که حضرت برود برین
رفتن ناتوان بن بود در حجاب	چو شب پر که گوری کشد در آتش
چو شد گرم سکنه نامه ام	در انداخت سپنکی بنگاه ام
نه استسکین شش آبان مهر	میزد ز لبت بر چراغ سپهر
بمنین بود طهر این ابلهان	که چنبره چمنیغ نظامی جهان
چه سود از نظامی چنبره ترا	چو از غمشان مینت کچو ترا
نظامی و چنبره که از من بماند	دسته بهتران تو از من که اند
بود سعادت آن دختر شرت می	که در خانه مرد آتش می شوی
که رگبسی سوی نطقت ندید	که ریخ و باره بنامیه کشید
زده آتشخ از نجان در حید	ز انصاف خالی بر نذر حید

دکتر کهن دیده ام از سخن	پسینا و کسین بر جرح کهن
ز شرمم که قمار این شمشیر	چو طوطی ز کشتار اسپر شمشیر
و لم کان اعلیت و نیش ام	که آرزو ز چشمم مر تیش ام
ز چاپه ستر نمده چند اطم	ز اهل چندی ستر ز چاپه علم
از اندم که پستان جانان اعدان	بنود سخته خورشیدین غار و زار
مرا بهترین روزگار کشیدین	یو صفت تر خانمان کشیدین
سی پانجم صفتی بر فروغ	در آن شبیه چه رایتی بر فروغ
شب و روز او صافشایانم	ببین با بینسینا پر چه چشمم
تبی و سپتم اکنون ز دنیا دین	از ایشان زمان حاصلشندان
ولی آتش مقصود بود و از سخن	بدخواه و او اسپسما کهن
عوض شهرت از سخن در جهان	که یا بدست بهل کمان و جهان
علاقم ز شهرت نذار و کوی	که بدست زمر جاگرت است آی

بگشتم چون افروخت	چو کیم تر کشد زنا سپهر
در نظم من تمام همان	شده آرزو که کوشش شانه شمان
بر روی زمین کم بود خانه	که بود در آن زمین صفا نده
در اندیش این پادشاهان	بسی کردم ادکات فرزند حضرت
بگر که در خون غارتش شدند	بغاسیست این مایون بر نده
القی چو این شمشیر رخ نماید	بفرز رسید آفرینش خیر باد

با تمام رسید بچین اوست تمام اینجا میدان در لالی از سقوطات مولانا
 بعد از آنده باقی نورم قدر فی تاریخ شهر جیب المرحوم سید محمد سرکار
 حضرت سیادت پناه مجددی امیر سید الحیدر بنی در شته شد که بعد
 از طرف محمد اکتاب زنده بود لایت با خرد در دست بر از صورت تکرار

انست



تقدیم به هیئت مدیره
کتابخانه مجلس شورای ملی
آذر ماه ۱۳۱۸ خورشیدی

۱۹۹۲ ع/۱۶



